

عزاداران بیل



غلامحسین ساعدی





چاپ سوم این کتاب در دوهزار نسخه در بهمن ماه هزار و سیصد و چهل و نه هجری

خورشیدی پایان رسید.

حق طبع محفوظ

۵	قصه اول
۳۱	قصه دوم
۶۳	قصه سوم
۱۰۵	قصه چهارم
۱۳۹	قصه پنجم
۱۶۷	قصه ششم
۱۹۱	قصه هفتم
۲۱۳	قصه هشتم

قصہ اول

می‌خواهی بری؟

کدخدا ایستاد . پاپاخ هم ایستاد . هر دو کله را نگاه کردند .

کدخدا گفت : « حال تنه رمضان خرابه می برمش شهر . »

پنجره دیگری باز شد . کلهٔ مرد دیگری آمد بیرون و گفت :

« عصر که حالش خوب بود ، نبود ؟ »

کدخدا گفت : « عصر خوب بود . اما حالا دیگه نیس . حالا

دیگه حالش خوب نیس . راسی اگه پیرزن بمیره . چه کار بکنم ؟ ها ؟

اسلام ، چه کار بکنم . پسره را چه کار بکنم ؟ »

اسلام گفت : « حالا در چه حاله ؟ »

کدخدا گفت : « برگشته ، روبه قبله خوابیده . »

مرد اول خم شد و به اسلام گفت : « می‌خواه بپردش شهر . » بعد

رو کرد به کدخدا و ادامه داد : « بهتر نیس تا صبح صبر کنی ؟ »

کدخدا گفت : « می‌ترسم به صبح نرسه . من بیشتر تو فکر

رمضان هستم . پیر زن دیگه تموم شده . می‌ترسم بچه از غصه بلایی

سر خودش بیاره . چه کارش بکنم ؟ ها ؟ تشسته کنار نهش می‌زار

می‌زنه ، زار می‌زنه و گریه می‌کنه . »

اسلام پرسید : « چه جوری می‌پردش شهر ؟ »

کدخدا گفت : « با گاری تو می‌برمش لب جاده و ماشین پیدا

می‌کنم . »

پاپاخ که دید کدخدا گرم صحبت است . نشست کنار استخر ،

پوزه‌اش را گذاشت رو پنجه هاش و چشم‌ها را بست . کدخدا يك دفعه

برگشت و پشت سرش را نگاه کرد . پاپاخ هم سرش را بلند کرد و

تاریکی را نگاه کرد .

اسلام گفت : «چی شد ؟»

کدخدا گفت : «می شتی؟ صدای زنگوله میاد . نمیداد ؟»
اسلام و مرد اول گوش دادند . اما صدای زنگوله را نشنیدند .
اسلام گفت : « کدخدا ، منم باهات میآم و گاری را می آرم .»
سرش را بردتو . فانوس را روشن کرد . کلاهش را گذاشت
سرش و از پنجره آمد بیرون . مرد اول پنجره را بست . زتش آمد و
دو تفری پشت پنجره ایستادند و پاهای کدخدا و اسلام و پایاخ را که
فانوس روشن کرده بود تماشا کردند .

اسلام گفت : « کارا تو چه می کنی ؟»

کدخدا گفت : « میدم دست تو ، فکر ارام همه اش پیش رمضان ، می ترسم
نشه بمیره و بچه بالایی سر خودش بیاره .»
آن طرف استخر که رسیدند ، روشنائی فانوس افتاد تو آب .
ماهی ها آمدند کنار استخر و مرد ها را نگاه کردند .
پایاخ خم شد که ماهی ها را ببیند ، اما چشمش که به ماه افتاد
وحشت زده بر گشت و دوید دنبال مرد ها .

کدخدا گفت : « رمضانم یا خود می برم ، اگه نبرمش ...»

صدای پاهایشان تو کوچه پیچید . بیکلی ها که فانوس را دیدند
فکر کردند که نه رمضان تمام کرده است . از پنجره ها ریختند بیرون ،
بیر مرد ها که نمی توانستند از خانه خارج شوند کله هایشان را از سوراخ
های پشت بام ها بیرون آوردند .

گاری که حاضر شد آوردند سر کوچه . همه ساکت ایستادند

اسلام و مشدی جبار و عباس و موسرخه، ننه رمضان را که توی لحاف پیچیده بودند آوردند و گذاشتند توی گاری. منتظر شدند. رمضان در حالی که دگمه های جلیقه اش را می بست، خوشحال و شنگول پیدا شد. دوان دوان آمد، رفت روی گاری و نشست پهلوی مادرش.

ننه خانوم و ننه فاطمه با آب تربت آمدند کنار گاری. ننه خانوم دهان ننه رمضان را باز کرد و ننه فاطمه يك قاشق آب تربت ریخت تو حلق پیر زن و آقا که با علامه بزرگش ایستاده بود طرف دیگر گاری، تندتند دعا خواند.

اسلام و کدخدا نشستند جای سورچی و چپق هاشان را چاق کردند. بیلکی ها تا کنار استخر همراه گاری آمدند و ایستادند. رمضان بر گشت و نگاهشان کرد. بیلکی ها ساکت زیر لب آن ها را دعای کردند.

از ده که بیرون آمدند جاده روشن بود. پاپاخ صد قدمی دنبالشان دوید، ناگهان بر گشت و آمد زیر درخت ها قایم شد و چشم به گاری دوخت. صدای زنگوله از دور شنیده می شد. مسافتی که رفتند ماه پائین آمد، پائین تر آمد و بزرگه شد. رمضان بر گشت پشت سرش را نگاه کرد، بیل انگشتانش را بالا گرفته بود و آن ها را دعای کرد.

اسلام و کدخدا نشسته بودند و گذاشته بودند که اسب برای خودش راه برود. رمضان پهلوی ننهش دراز کشیده بود و دستش را

گذاشته بود زیر سر مادر . هر چند دقیقه خم می شد ، تکانش می داد
ومی گفت : « تنه ، تنه ، بهتری ؟ »

و تنه که در دمی توئی سینه اش می پیچید و تیر می کشید می گفت :
« بهترم . » و رمضان خوشحال می شد .

کد خدا راضی و آسوده می رفت و فکر می کرد که چیزی از
شب نمانده است . يك دفعه صدای تنه رمضان بلند شد که می گفت :
« سرمو بگیر بالا ، سرمو بگیر بالا . »

رمضان سر مادرش را گرفت بالا . تنه رمضان با چشمان باز بیابان و
تاریکی را نگاه کرد .

رمضان گفت : « چی می خواهی ؟ تنه ، تنه جون چی می خواهی ؟ »
تنه رمضان گفت : « می خوام بدونم این دیگه چیه ؟ »
رمضان گفت : « کدوم ؟ »

اسلام و کد خدا بر گشتند و نگاه کردند .

تنه رمضان گفت : « این صدا که می آد ؟ »

کاری را نگذاشتند . صدای زنگوله از دور شنیده می شد .

کد خدا با آرنج زد به پهلوی اسلام و پرسید : « می شنی ؟ »

اسلام گفت : « صدا ؟ کولیا اومده ان از پشت کوه رد میشن . »

خالخالای پاشون اینجوری جیرینگ جیرینگ صدا می کنه . »

کد خدا گفت : « نه ، کولیا نیستن ، هنوز خیلی مونده که پیدان . »

شون بشه . »

اسلام گفت : « آها ، پوروسی ها هستن ، گوش کن ، از ته »

دره رد میشن و گوسفندایی رو که دزدیده ان با خود شون می یرن . »

کدخدا گفت : « پوروسی ها هیچوقت با سر و صدا راه نمیرن .
مثل سایه میان و مثل سایه برمی گردن . »

رمضان گفت : « من می دونم ، پاپاخه که داره میآد . اوناهاش .
و با انگشت تاریکی را نشان داد .

ننه رمضان بریده بریده گفت « پاپاخ نیس ... پاپاخ ... که ..
زنگوله نداره . »

صدا دور شد و برید . کدخدا شلاق را برد بالا ، اسب دوباره
راه افتاد .

دوباره مسافتی رفتند . اسلام که می خواست حرف بزند گفت :

« من از این صداها زیاد می شتم . نه اینکه تنهام . شب می برم پشت بام
می شینم و گوش می کنم . اونوقت از این صداها زیاد می شتم . »

رمضان دست هایش را حلقه کرد دور گردن ننه اش و گفت :
« ننه جونم ، ترس ، مشدی اسلام از این صداها زیاد شنیده ، چیزی
نمونده ، حالا می رسم و خوب میشی . »

پیرزن زاری کرد و گفت : « می برم . »

رمضان زد زیر گریه و ننه اش را محکم تر بغل کرد و گفت :
« نمیذارم بمیری . تمیذارم ننه . »

اسلام بر گشت و گفت : « شلوغ نکنین . حالا می رسم سر جاده
و ماشین پیدا می کنیم . »

بعد بر گشت و از کدخدا پرسید : « کدخدا این رمضان تو چند
سالشه ؟ »

کدخدا گفت : « دوازده سالش تموم شده . »

اسلام گفت : « بارک الله مرد باین گندگی داره گریه می کنه ، حالا که وقتش نیس ، واسه چی گریه می کنی ؟ »

رمضان گفت : « می ترسم ننه بمیره . »

اسلام گفت : « ننه ات نمی میره ، ترس ، اما آخرش که باید بمیره اونوقت توجه کار می کنی ؟ ننه همه ما مرده . ننه من ، ننه کدخدا . اینطور نیس کدخدا ؟ اینطور نیس ننه رمضان ؟ »

هیچ کس جواب نداد .

اسلام گفت : « کدخدا از شهر که بر گشتی باید بر اش زن بگیری . ده که پر دختره . و دختر مشهدی بابا ، چاق و چله ، سرخ و سفید . » حرفش را تمام نکرد . صدای زنگوله نزدیک و نزدیک تر شده بود . هر چهار تا با دقت گوش دادند . کدخدا گاری را نگهداشت . اسلام گفت : « بر پدر عباس لعنت که زنگوله هازو آورده بسته زیر گاری . »

پیاده شد و رفت زیر گاری ، بهر گوشه که دست مالید زنگوله ها را پیدا نکرد .

راه که افتادند ، اسلام گفت : « غصه نخورین ، هوا که روشن شه ، معلوم میشه که زنگوله ها کجاس . »

آن ها رفتند و رفتند . هوا که روشن شد . صدای زنگوله پرید و جاده از دور پیدا شد .

پیدا شد. آنوقت شلاق را بلند گرد و مثل باد بطرف بیل راه افتاد. کدخدا و رمضان، تنه را سوار ماشین کردند و روی گونی‌های برنج درازش کردند. حال تنه رمضان خراب تر شده بود. سیاهی چشماش پیدا نبود و نفس‌های بریده بریده می‌کشید. کدخدا می‌ترسید که پیرزن توی ماشین تمام بکند. می‌خواست هر طوری شده رمضان را از کنار تنه‌اش دور بکند. اما رمضان دست‌های بی‌حالت و وارفته تنه‌اش را توی دست‌هایش گرفته بود و کنار نمی‌رفت. خواب چشم‌های خسته‌اش را پر کرده بود و گوش‌هایش بزحمت می‌شنید. نه‌ادر را می‌دید و نه گرد و خاک جاده را و نه صدای زنگوله را می‌شنید که از دور و بر ماشین بلند بود.

ظهر، کنار پیچ جاده، ماشین رانگه داشتند توی يك و جب سایه که از بریدگی کوه پیدا شده بود. سفره را توی ماشین پهن کردند. رمضان تکه‌ای نان برید و با شله گندم پر کرد و در حالی که زور می‌زد لب‌های تنه‌اش را باز کرد و شله را ریخت روی دندان‌هایش.

کدخدا گفت: «نمی‌تونه بخوره، کارش نداشته باش.»
راننده آمد و با چشمان پف‌آلودش از گوشه کامیون نگاه کرد

و پرسید: «چشه؟»

کدخدا گفت: «مریضه.»

راننده گفت: «می‌پریش کجا؟ مریضخونه؟»

کدخدا گفت: «آره، چه کارش بکنیم؟»

راننده گفت: «تو مریضخونه‌ها که رسیدگی نمی‌کنی.»

میذاشتین توده راحت تموم می‌کرد.

رمضان و کدخدا بهم نگاه کردند . نفس های ننه کوتاه تر شده بود . چشم هایش را گرد و خاک پر کرده بود . يك مشت مگس سبز رنگ دور لبهایش نشسته بود .

کدخدا گفت : « کاش یه دونه قرآن ورداشته بودیم . »

رمضان گریه کنان گفت : « نه ، نه ، نمی میره . »

کدخدا گفت : « می دونم ، می دونم . »

رائنده گفت : « پسرشه ؟ »

کدخدا ، که داشت سفره را جمع می کرد گفت : « آره ،

پسرشه ، پسر منم هس . »

رائنده سری تکان داد و گفت : « امروزه روز پسر ها کمتر از

مرك ننه شان غصه دار میشن . منم مثل این پسر بودم . مادرم ده سال

بیشتره که مرده . اما نمی توئم فراموش کنم . »

بعد رو کرد به رمضان و گفت : « تترس ، طوری نمیشه ، نمی میره

می برمتون یه مریضخونه خوب ، اونجا بهش رسیدگی می کنن ، بلن

میشه وراه میافته . »

رمضان بلند شد و نشست ، گریه هایش را خورد . آفتاب تازه کج

شده بود و زیر پای آن ها دره بزرگی با تخته سنگهای سیاه دهان باز

کرده بود . رمضان گفت : « نگاه کن بابا ، می شقی ؟ او نجاس ! »

کدخدا صدای زنگوله را شنید . رائنده گفت : « چسی رو

میگی ؟ »

رمضان گفت : « تو نمی شقی ؟ صدای زنگا را نمی شقی ؟ »

رائنده گفت : « صدای زنگا ؟ هیچوقت این طرفا شنیده نمیشه ،

بعضی وقتا ، جیر جیرکها میان لب جاده و جمع میشن . اونم موقع شب ، حالام که تنگ ظهره ، ماشین کدراه افتاد ، صدای جیر جیرکها پید .

۴

اسلام که وارد پیل شد ، مردم دور استخر جمع شده بودند . اسلام از گاری پیاده شد و رفت طرف جماعت و گفت : « رفتند . »

مشدی بابا که زیر پید نشسته بود گفت : « پیرزن که می میره ، کدخدایم که پوستش کلفنه ، طوری نمیشه و برمی گرده بده . اما اون بچه ، خدا میدونه که چی برش بیاد . »

بابا علی از وسط مردها گفت : « براش دعا بگیرن خوب میشه . » مشدی جعفر پسر مشدی صفر گفت : « طوری نمیشه ، اون دیگه شاشش کف کرده ، تا چشم بهم بزنی مادری رو فراموش می کنه و می افته تو خیالات دیگه . »

اسلام گفت : « نه مشدی بابا ، همه مان میدونیم که تنه رمضان می میره . بعد کدخدا دست پسرشو می گیره و برمی گرده به ده . رمضان واسه مادرش بی تابی می کنه ، اونوقت من و کدخدا می آییم خونه تو و دخترت را خواستگاری می کنیم . وقتی براش زن گرفتیم دیگه غصه مادرشو نمی خوره . »

زن ها که آن طرف استخر جمع شده بودند نجوا کردند . دختر مشدی بابا که تازه از زیارت « نبی آقا » آمده بود ، پشت سر دیگران قایم شد .

مشدی بابا پرسید : « کدخدا خودش گفت ؟ »

اسلام گفت : « نه، من گفتم ، اونم قبول کرد . تا برگشتند به ده من و کدخدا می آیم خونه تو . »

مشدی بابا گفت : « کارها دست خداس . »

اسلام سوار گاری شد و اسب را هی کرد واز ده رفت بیرون . زن ها نشستند دور هم . مشدی بابا چپقش را چاق کرد و رفت تو خیالات . دخترش از کنار دیوار دوان دوان رفت به خانه . جلو آینه ایستاد و چشم هایش را سرمه کشید .

۵

دربان مریضخانه در را باز کرد . کدخدا زتش را بغل گرفته روی زمین نشسته بود . رمضان که به در مریضخانه تکیه داده بود ، تا در باز شد ، پرید تو .

دربان عصبانی پرسید : « کجا ؟ »

کدخدا گفت : « زنم ، مادر این بچه داره می میره . »

رمضان زد زیر گریه . گردو خاک سرپایشان را پوشانده بود . دربان در را چهار تاق باز کرد . آنها وارد هشتی شدند که تاریک و نمور بود . پیرزن را که چشم هایش باز مانده بود و نفس های آخر را می کشید ، روی نیمکت دراز کردند .

دربان گفت : « بهتر بود می بردیش به جای دیگه . تو

مریضخونه ها این جور مریضا رو قبول نمی کنن . »

رمضان گریه اش را بلندتر کرد .

کدخدا گفت : « جای دیگه کجا ؟ »

دربان گفت: «می‌دونی، مریضخونه مانعش کش و ماشین و از این جور چیزا نداره. همه‌اش چندتا اتاق و یه دکتر. اگه خوب نشد چه کارش می‌کنی؟ چه جوری می‌بریش اونجا؟»
 کدخدا و رمضان هر دو التماس کردند.
 دربان گفت: «خیله خب.»

نه رمضان را برداشتند و از هشتی وارد حیاط بزرگی شدند و رسیدند به هشتی دوم و از هشتی دوم پله‌ها را رفتند بالا. روی پله‌ها شمد و پنبه و چرك و دواى قرمز ریخته بود.
 زن لاغری پیرهن سفید به تن، با دو بچه کنار پله‌ها ایستاده بود و بچه دیگری هم به بغل داشت تا آن‌ها رادید گفت: «این میت رو واسه چی می‌آرین بالا؟»

کدخدا گفت: «بنارین بیاریمش، هنوز جون داره.»
 رمضان بلند بلند گریه کرد وزن جلو رفت و به چشم‌های پیرزن نگاه کرد و گفت: «تموم کرده.»

نه رمضان نفس بلندی کشید، زن گفت: «خیله خب، بیارینش بالا، همیشه مریضا رو موقعی میارین که دیگه کاری از دست ما ساخته نیست.» در راباز کردند، اتاقی پیدا شد با قندیلی که از سقف آویزان بود و شمع کوچکی توی آن می‌سوخت. چراغ کم نوری هم توی طاقچه گذاشته بودند. سه تخت خالی هم در سه گوشه اتاق کار گذاشته بودند انباشته از شمد و پنبه‌های آلوده.

دربان به پرستار گفت: «بازم که شمع روشن کردی؟»
 پرستار گفت: «می‌ترسم نقت تموم بشه توتاریکی بمونیم.»

تنه رمضان را روی تخت خواب گذاشتند . رمضان و کدخدا برگشتند و کنار در نشستند .

دربان گفت : « چرا نشستی ؟ پاشو بریم دکترو خبرش کنیم . »
کدخدا بلند شد و با دربان رفتند بیرون .

رمضان بلند شد و رفت پیش مادرش و چشم‌هایش را نگاه کرد که به قندیل دوخته شده بود و با خود گفت : « ایناهاش داره خوب میشه ، داره چراغونگاه می‌کنه . »

پرستار پرسید : « چند وقته مریضه ؟ »

رمضان گفت : « نمی‌دونم ، با گاری مشد اسلام آوردیمش کنار جاده و از اون‌جام باماشین باری آوردیم این‌جا . »

بچه‌های پرستار کنار در ایستاده بودند و بدپیرزن و پسرش نگاه می‌کردند و به دست‌های پیرزن که آرام آرام از لبه تخت خواب آویزان می‌شدند .

۶

کدخدا و دربان وارد هشتی اول شدند . پله‌هایی را که در زاویه دیگر هشتی قرار داشت بالا رفتند و رسیدند به يك دهلیز چهار گوش که پنجره مدوری را وسط دیوارش کار گذاشته بودند و از آنجا به میدان بزرگی نگاه می‌کرد . دربان در را زد .

مردی سرفه کنان پرسید : « کیه ؟ دیگه کیه ؟ »

دربان گفت : « یه نفر مریض آوردن . »

مرد لاغری با گیوه‌های پاره و پیرهن سفید بیرون آمد . گوشی

بزرگی را میچاله کرده چپانده بود توجیش . داشت تخمه می شکست . بیرون که آمد به کدخدا خبره شد و گفت : « این که مریض نیس . »
دربان گفت : « مریض پائینه . تو اتاق آذر . »

دکتر سگرمه‌هایش را تو هم کشید و گفت : « چرا بردیش اون جا ؟ من حوصله ندارم هر دقیقه برم تو اون دخمه . »

بعد از پله‌ها آمد پائین . کدخدا و دربان هم بدنالش . از هشتی و حیاط و هشتی دوم گذشتند و پله‌ها را رفتند بالا . آذر که بچه به بغل جلو در ایستاد بود کنار رفت . دو بچه دیگر که وسط اتاق استخوانی را مک می زدند برگشتند و نگاه کردند . رمضان ترسید و رفت جلو پنجره .

دکتر به آذر گفت : « بازم که این توله‌ها رو آوردی مریضخونه ؟ ببرشون بیرون . » آذر اشاره کرد . بچه‌ها استخوان‌ها را انداختند زمین و رفتند توی راهرو . آذر خودش هم رفت و پشت در ایستاد و از شکاف در قندیل را نگاه کرد . دکتر جلو رفت و لحاف را از روی ننه رمضان زد کنار . مگس‌های آشنا را دید که رو صورت مریض ریسه شده بودند . چشم‌ها خشکیده . غبار آخرین ساعت در نگاه‌های خاموش پیرزن شناور بود .

دکتر به کدخدا و پسرش گفت : « شما دوتام برین بیرون . »
رمضان و کدخدا و دربان رفتند بیرون .
دربان گفت : « حالش خیلی خرابه . »

کدخدا دربان را کشید کنار و گفت : « اگه پیرزن بمیره پسر من خودشو می کشه . من اینو می دونم ، چه کارش بکنم ؟ »

دربان گفت: «باورت میشه ؟»

کدخدا گفت: «آره ، ده شبانه روزه که از بفل مادر کنار گرفته من می دونم که پیر زن تموم کرده . دستم به دانت . کاری بکن که پسره تقهه .»

دربان گفت: «خیله خب»

دکتر اتاق را که خلوت کرد ، سینه مریض را باز کرد . بدن سبز پیرزن داشت سرد می شد .

دکتر گوشی را گذاشت رو قلب مریض . قلب از حرکت افتاده بود . اما صدای خفه و نامفهومی شنیده می شد ، دکتر عصبانی برگشت و در را باز کرد و به آذر گفت . «چند دفعه بگم که وقتی من مریض می بینم اسباب بازی دست بچه ها نده ؟» آذر بچه ها را نشان داد که ساکت روی پله ها نشسته منتظر بودند . دکتر دو باره برگشت و گوشی را روی قلب گذاشت . صدای زنگوله آرام آرام دور شد و ...
در انتهای بیابان خاموش شد .

۷

دختر مشدی بابا سر مه کشید و آمد پشت یام نشست . بیلی ها هیچکدام بیرون نبودند ، پاپاخ روی دیوار خانه کدخدا نشسته بود و سرش را گذاشته بود روی پاهاش و خوابیده بود .

مشدی بابا ، توی اتاق دراز کشیده بود ، با ریش حنا بسته اش بازی می کرد و از سوراخ سقف شلیقه قرمز دخترش را نگاه می کرد . اسلام سوار گاری ، وارد شده شد و رفت کنار استخر ، سطل را

پر کرد و گرفت جلو دهان اسب . اسب آب خورد . بز سیاه اسلام از پنجره آمد بیرون و رفت کنار گاری و یونجه‌های له شده را که به چرخ‌های گاری چسبیده بود لیس زد . شب می‌رسید . همه منتظر بودند ، سرها را از پنجره‌ها بیرون می‌کردند و گوش می‌دادند .

جاده خاموش بود

دختر مشدی بابا، غمگین لب هره بام نشسته بود.

۸

رمضان خوشحال در اتاق دربان ، نان و ماست می‌خورد . نه‌اش ساکت شده بود و ناله نمی‌کرد . شمدی رویش کشیده بودند . دربان گفته بود که باید عملش بکنند تا راه بیافتد و برای این کار قرار بود که فردا صبح بیرنش مریضخانه دیگر.

هر سه نفر در اتاق دربان ماندند . رمضان که شامش را تمام کرد ، دراز کشید و خوابش برد . اما دربان و کدخدا تا نصفه‌های شب به صحبت نشستند . دربان چم و خم کارها را به کدخدا یاد داد . چراغ را خاموش کردند و دراز کشیدند . بیرون باد می‌آمد و شاخه درخت بادام را روی شیشه‌های پنجره می‌کشید تا صبح شد .

دربان و کدخدا بلند شدند . پاورچین پاورچین از اطاق رفتند بیرون . ننه رمضان را از اتاق آذر آوردند پائین و گذاشتند روی نیمکت هشتی . در راباز کردند و به خیابان رفتند و منتظر ماشین بودند تا مرده را به قبرستان برسانند که رمضان بیدار شد و آمد بیرون . دربان گفت : « می‌خواهیم ننه تو بفرستیم مریضخونه دیگه

عملش بکنن . »

رمضان گفت : « منم باهاتش میرم . »

دریان گفت : « اونجا راحت نمیدن . »

رمضان گفت : « اگه راهم ندادن برمی گردم میام . »

ماشین کرایه‌ای سیاه رنگی پیدا شد. دریان چانه زد و کدخدا، ننه رمضان را بقل کرد و برد توی ماشین و نشست. رمضان هم نشست کنار او. ماشین راه افتاد، دریان نگاهشان کرد. سرخیابان کله رسیدند ، آفتاب زد و راننده برگشت و گفت : « چرا مریض رو این جوری میچاله کردی ؟ نکنه ... ها ؟ نکنه .. ؟ »

کدخدا گفت : « ما سر کوچه‌ش پیاده میشیم . سر کوچه بتقه زار . »

راننده چیزی نگفت ، رفت و رفت ، در میدانچه خلوتی ایستاد. آن‌ها پیاده شدند . کوچه درازی رو برویشان پیدا شد که پر گرد و خاک بود . تخته سنگ سیاهی هم نش کوچه افتاده بود . علم کوچکی بالاسرنگ زده بودند باینجه مسی .

کدخدا به رمضان گفت : « توهمین جا بشین ، من ننه تو می‌رسونم و برمی گردم . »

رمضان گفت : « منم باهات میام ، من می‌خوام ننه مو ببینم . » دستش را دراز کرد که دست مرده را از لای لحاف بگیرد .

کدخدا گفت : « دست بهش نزن . اگه بیدار بشه ، دیگه خوب میشه . توهمین جا بمون . اگه بیایی راهمون نمیدن . اونوقت چه کار می‌کنیم ؟ »

رمضان نشست روی تخته سنگ . خورجین نان و ماست را

گذاشت روزانواش . کدخدا در حالی که ننه رمضان را به پشت گرفته بود وارد کوچه شد . پاهای سیاه شده ننه از توی لحاف آمده بود بیرون . انگشت های دراز واز هم باز شده اش خاک های نرم کوچه را شیار می زد .

رمضان به شیارها نگاه می کرد که هر قدر پدرش جلوتر می رفت درازتر می شدند . آفتاب گرم و سوزان بود . باد متعنی می وزید و علم را بالاسر رمضان تکان تکان می داد . توی کوچه صدای چرخ ها و زنگوله ها پیچید . رمضان خود را کنار کشید . کالسکه سیاهی پیدا شد که دوتا اسب چاق و چله آن را می کشیدند . به زاویه های کالسکه زنگوله های کوچکی آویزان بود . کالسکه وارد میدانچه شد و ایستاد . اسبها نفس تازه کردند و به طرف خیابان شلنگ برداشتند و زنگوله ها را به صدا در آوردند .

کالسکه که از میدان بیرون می رفت ، از کنار پرده اش شمع بزرگ و سبزرنگی به زمین افتاد . چرخ ها از کنارش گذشتند .

۹

اسلام و مشهدی بابا سوار گاری بودند . دختر مشهدی بابا یا چشم های سرمه کشیده نشسته بود ته گاری . آمده لب جاده ایستاده بودند .

اسلام گفت : « فکر نمی کنم که دیر بکنم . پیرزن حالش خیلی خراب بود . سوارماشینش که می کردن ، داشت چونه می انداخت . هر طوری شده پیداشون میشه . »

مشدی بابا گفت : « کدحدا مرد خداس . تا میت رو کفن و دفن نکنه برنمی گرده . »

جاده خالی و خلوت بود . دختر مشدی بابا با چشم های منتظر به طرف شهر نگاه می کرد .

اسلام یکدفعه برگشت و به کف جاده خیره شد . دو موش گنده آرام آرام پیش می آمدند . اسلام از گاری پیاده شد . موش ها راهشان را کج کردند و از بیراهه بطرف بیل راه افتادند .

اسلام شلاق بغست رفت طرف موش ها . موشی که جلوتر بود شمع بزرگ و سبز رنگی به دهان داشت .

اسلام که می خندید مشدی بابا را صدا زد . مشدی بابا رفت پهلوی اسلام . خم شدند و نگاه کردند .

اسلام گفت : « پدر سوخته هارو ' دارن شمع می برن بیل . »
مشدی بابا گفت : « به دونه شمع می برن و عوضش دو خروار گندم می خورن . »

اسلام با لگد افتاد به جان موش ها . موش اول شمع را انداخت و در رفت و موش دوم زیر پای اسلام له و لورده شد .

مشدی بابا شمع را برداشت و نگاه کرد و بو کشید و گفت :
« چه کارش بکنم ؟ »

اسلام گفت : « بریم بیدیم به دختره . نگر داره واسه شب عروسیش .
خوبه ؟ »

مشدی بابا گفت : « خیلی هم خوبه . »
بر گشتند و شمع را دادند به دختر . چپق هاشان را چاق کردند و نشستند و رفتند تونشله .

۱۰

کدخدا هر کار کرد رمضان راضی نشد که برگردد به ده .
 نشسته بود روی سنگ و می گفت: « صبر کن نه بیاد اونوقت بریم . »
 کدخدا گفت: « نه حالا حالاها نمیآد . ده روز دیگه میآد . »
 رمضان گفت: « ده روز دیگه راه می افتم . »

کدخدا گفت: « کار و زندگی ده را چی بکنیم ؟ »
 رمضان گفت: « تو آگه می خوای برو ، من منتظرش می مونم . »
 کدخدا نشست ، عرقش را پاک کرد . لباس های پیرزن زیر بغلش بود . یک دفعه بلند شد و گفت: « گوش کن ، این جا همیشه نشست ، بریم پیش دربان مریضخونه و اونجا منتظرش بشیم . »

بلند شدند و رفتند پیش دربان . دربان جلو در مریضخانه را آب و جاورد کرده بود . نشسته بود رو صندلی دم در و کاهو می خورد .
 کدخدا گفت: « بردیمش مریضخونه . » چشمک زد و ادامه داد: « گفتند که ده روز دیگه میآد بیرون . اما رمضان نمی خواد برگرده ده . »

رمضان گفت: « تو برو ، من با ننه ام میآم . »
 دربان گفت: « خیلی خب کدخدا ، تو برو ، رمضان می مونه این جا و به من کمک می کنه ، یه هفته بعدش می فرستم میآد . »
 کدخدا لباس های نه رمضان را برداشت و کرایه ماشین رمضان را داد به دربان و قول گرفت که سر هفته ، رمضان را بفرستد به بیل .
 رمضان و دربان رفتند تو . دربان گفت: « تو همین جا ، تو این

اتاق پیش من میمونی تا مادر برگرد. «
 رمضان خورجین نان و ماست را گذاشت زیر تخت دربان و نشست
 لب پنجره. دربان پول ماشین رمضان را زیر فانوس قایم کرد و خودش
 رفت تو رختخواب و خوابید. رمضان آمد بیرون و نشست روی صندلی
 دم در و شروع کرد به خوردن کاهو.

۱۱

کدخدا که وارد ده شد. اسلام گاری را لب استخر می شست.
 پاپاخ از بالای دیوار پرید و وقوق کنان دوید پیشواز کدخدا و او را
 بو کشید. دختر مشدی بابا رفت پشت بام و دید که کدخدا آمده با اسلام
 حرف می زند. برگشت ظرف ها را برداشت و با عجله از کوچه ها
 گذشت و رفت کنار استخر و مشغول شستن و آب کشیدن ظرف ها
 شد.

اسلام گفت: «رمضان چرا نیومد؟»

کدخدا گفت: «میگه تا مادرم نیاد من نمیام.»

اسلام ایستاد و بهت زده ماهی ها را نگاه کرد و پرسید: «بالاخره

کی میآد؟»

کدخدا گفت: «دربان گفته که یه هفته بعدش می فرستم میآد.»

دختر مشدی بابا حساب کرد: «یه هفته یعنی چند روز؟» و

اشک چشم هایش را پر کرد.

اسلام گفت: «کاش می آوردیش. می دونی که بعضی ها منتظر شن؟»

و بد دختر مشدی بابا اشاره کرد.

هر دو برگشتند نگاه کردند. دختر مشهدی بابا بلند شد و ظرفها را برداشت و راه افتاد .
وارد کوچه که شد . پایاخ و بز سیاه اسلام را دید که ایستاده اند و با حیرت نگاهش می کنند .

۱۲

دربان شبها می خوابید و مریض که می آمد و در می زد رمضان بلند می شد و می رفت و در را باز می کرد . دربان به کدخدا قول داده بود که سر هفته رمضان را بغرستد بیل و روز ششم به رمضان گفت : « رفته بودم مریضخونه ، مادر تو باین زودپها مرخص نمی کنن . تازه پدرتم که پول و خرجی برایش نداده . تو بیا فردا برو ده و پول وردار بیار . »

رمضان قبول کرد و قرار شد صبح آفتاب نرزه راه بیافتد . شب زودتر از همیشه سر رسید . دربان و رمضان هم زودتر رفتند تو اتاق و در را بستند که بخوابند . باد می آمد . آن ها صدای آذر را می شنیدند که از درگاهی پنجره خم شده بود و به بچه هایش می گفت : « می بینن که باد چه کارا می کنه ؟ »

باد کثافات و پنبه های آلوده را از حیاط بر می داشت ، بلند می کرد و می برد بیرون .

دربان شام نخورده پتو را کشید سرش و خوابید
رمضان نشست کنار دیوار و شاخه بادام را که شیشه پنجره را می خراشید تماشا کرد .

صداها قاطبی بود و هر چند دقیقه صدای دکتر از طبقه بالا می آمد که در را باز می کرد و توی راهرو سرفه می کرد و قحش می داد . رمضان همان طور که مواظب صداها بود خوابش برد .
 نصفه های شب بود که بیدار شد . صدا می آمد . صدای آشنایی می آمد . صدای زنگوله از توی باد می آمد . گوش داد . صدا نزدیک و نزدیک تر شد و جلو در بیرونی ایستاد و بعد دستی آرام روی کوبه در افتاد و آهسته در را به صدا در آورد . رمضان نگاه کرد . دربان بیدار نشده بود . در اتاق را باز کرد و رفت توی هشتی . صدای دکتر را شنید که توی رختخوابش سرفه می کرد .

رمضان جلو رفت ، صدای نفس نفس کسی از پشت در می آمد . در را که باز کرد ننه اش را دید که لباس های نوواری پوشیده ، رمضان خوشحال رفت بیرون و دست ننه اش را گرفت . هردو با عجله دور شدند . باد با شدت زیادی می وزید و آن ها را جلو می راند . از دور دست صدای زنگوله های دیگر شنیده می شد .

رمضان گفت : « کجا میریم ننه ؟ میریم بیل ؟ »

ننه گفت : « بیل نمیریم . میریم بتقشه زار . »

فردا صبح کدخدا و مشهدی بابا و اسلام سوار گاری شدند و رفتند کنار جاده ، منتظر شدند .

پاپاخ و بز سیاه اسلام هم رفتند و ایستادند کنار گاری . بیلی ها هر چند ساعت يك بار می آمدند بیرون ، از کنار استخر جاده را نگاه

می کردند و بر می گشتند .

طرف های غروب ، مشدی بابا که اخم هایش توهم بود پرسید :
« مگه نمی آد ؟ مگه نگفتی که می آد ؟ »

کدخدادلو پس جواب داد : « گفته بود که می فرستمش . تا حالا
که نیومده . »

شب که شد ، دختر مشدی بابا از پشت بام رفت پائین و شمع سبز
و بزرگ را برداشت و آمد بیرون . رفت طرف تپه ، تادر نشانه گاه
روشن کند .

قصة دوم

کدخدا که بالای دیوار آمد ، مردها از روی زمین بلند شدند و ایستادند . کدخدا خم شد و در نور ماه مردها را نگاه کرد . پرید پائین و رفت طرف اسلام و دستش را گرفت ، از تاریکی کنار دیوار رد شدند و رفتند به خانه اسلام . کدخدا دم پنجره ایستاد ، اسلام رفت تو ، زیلو را جمع کرد و از پنجره آورد بیرون ، با هم راه افتادند و آمدند کنار استخر . زیر پید ایستادند و چند دقیقه در گوشی حرف زدند و بعد آمدند طرف مردها . اول کدخدا و بعد اسلام از دیوار رفتند بالا و پریدند آنور دیوار . چند ثانیه بعد دوباره پیدایشان شد که دوتائی آمدند روی دیوار و به مردم نگاه کردند . کدخدا با صدای گرفته گفت : « فاتحه . »

آنوقت مردم فهمیدند ، گنج و بهت زده فاتحه خواندند . بعد يك از دیوار رفتند بالا و دور تا دور نشستند روی دیوار و دیدند که زیلوی اسلام را روی مرده پهن کرده اند و فانوس کوچکی بغل جتازه است ، يك کاسه آب كوچك و پشه های بزرگ و بالنداری که دور فانوس می چرخند .

اسلام و کدخدا دوباره پریدند اینور دیوار، مشدی جبار و پسر مشدی صفر را صدا کردند.

کدخدا به مشدی جبار گفت: « باید برین سید آباد: »

پسر مشدی صفر گفت: « حالا؟ »

اسلام گفت: « آره، همین حالا. »

کدخدا گفت: « با گاری اسلام راه بیفتین و برین سید آباد پیش حاج شیخ و بهش بگین که آقا مرحوم شده بیاد برای نماز و ورش دارین و بیاین. آقا خودش وصیت کرده. »

مشدی جبار و پسر مشدی صفر بهم نگاه کردند و رفتند طرف خانه اسلام.

اسلام گفت: « وقتی مال بندارو ورمیدارین، مواظب باشین که که بزه نیاد بیرون. »

پسر مشدی صفر گفت: « مواظب هستیم. »

و رفتند. اسلام و کدخدا آمدند کنار استخر و ایستادند لب گودالی که سنگ سیاه مرده شوری اون تو بود.

مشدی بابا آمد ایستاد کنار آن ها و از کدخدا پرسید: « فکر می کنی که حاج شیخ بتونه بیاد؟ »

کدخدا گفت: « چرا نتونه؟ اگه بدونه که آقا فوت کرده، حتماً میاد. »

مشدی بابا گفت: « آخه، تو سید آباد مرض او مده، مردم ریخته ان خونه گدا خانوم، روزی سه چهار مرده می برن بیرون. »

کدخدا گفت: « کی میگه؟ »

مشدی بابا گفت: « زن میرا ابراهیم که با پسر آقا، دخترشو

برده بود شهر ، برگشتن دیده بودن که سید آ یاد شلوغنه . «
اسلام گفت : « راسی پسر آقا کجاس ؟ حالا که باباش فوت
کرده ، بازم پیداش نیس ؟ »

کدخدا گفت : « تو خوئه خاله اش افتاده مونده . »
مشدی بابا گفت : « خاله که قاطی زن ها بود ؟ »
کدخدا گفت : « دیشب که من رفتم . دیدم تو خوئه خاله عجیب
جا خوش کرده . »

اسلام گفت : « چرا تموم نشده خبرش نکردی ؟ »
کدخدا گفت : « خبرش کردم . نمیدونی این زن میرابر یم چه
رویی داره ، ایستاد جلوم و گفت نمیدارم بچه خواهرمو بیرین زهره
تر کش بکنین . »

مشدی بابا گفت : « بهتر شد که خبرش نکردی . »
کدخدا گفت : « هیشکی را خبر نکردم . من تنها بودم که تموم
کرد . یه دفعه دیدم که دیگه سینه اش حرکت نمی کنه . فانوس را
بردم و دیدم که تمومه . اومدم بالا که (با سر به اسلام اشاره کرد)
رفتم و زیلو را آوردیم . »

مشدی بابا گفت : « حالا تا صبح چه کار بکنیم ؟ »
کدخدا گفت : « همه بیدار می مونیم . »
اسلام گفت : « آره ، نمیشه خوابید ، چیزی به صبح نمونده . »
هر سه نفر راه افتادند و از حاشیه استخر رفتند جلو ، زن ها که
دیدند مردها می آیند ، جمع شدند دورهم و نگاهشان کردند . پاپاخ
هم که بیدار شده بود گیج و منگ ایستاده بود کنار زن ها .
مشدی بابا گفت : « بهتره یریم آقا نصیرو پیدا کنیم . »

اسلام گفت : « آره ، بریم . »

کدخدا جلوتر ، اسلام و مشدی بابا پشت سرش رفتند تا رسیدند کنار حیاط آقا . مردها هنوز دور تادور ، روی دیوار ها نشسته بودند و داخل حیاط را نگاه می کردند . اسلام رفت بالای دیوار و حیاط را نگاه کرد . به نظرش آمد که سینه مرده آرام آرام بالا می آید . برگشت و پرید پائین .

کدخدا گفت : « چه خبر بود ؟ »

اسلام گفت : « هیچ . »

هر سه از کوچه اول گذشتند و رفتند طرف خانه میر ابراهیم . کوچه ما کت بود و خلوت . هیچ صدا نبود ، غیر از صدای پای آن سه تا . اسلام در کوتاه خانه را باز کرد ، تو حیاط کسی نبود . برگشتند و پنجره اتاق را که به کوچه بود باز کردند . گریه گنده ای که پشت پنجره بود ، بلند شد و خود را تکان داد و آمد بیرون . اول کدخدا بعد مشدی بابا سرشان را وارد اتاق کردند و گوش دادند . يك نفر گریه می کرد .

اسلام گفت : « گریه می کنه ؟ »

کدخدا گفت : « از کجا فهمیده ؟ »

اسلام کبریت کشید ، اتاق روشن شد . يك نفر ایستاده بود ته اتاق و سرش را گذاشته بود توی طاقچه ، حق حق گریه می کرد . اول کدخدا رفت تو و بعدش اسلام . مشدی بابا ایستاد بیرون .

کدخدا و اسلام تو سیاهی ایستادند .

مشدی بابا از بیرون گفت : « آقا ؟ آقا نصیر ؟ »

مردی که تو سیاهی بود سرفه کرد .

کد خدا گفت: «آقا، دنبالت می گشتیم، میدونی که باید برگردی

خونه ؟»

سیاهی دوباره سرفه کرد .

اسلام گفت: «آره ، قربون جدت، باید برگردی خونه ، حالا

دیگه آقای ده تویی .»

سیاهی از توی تاریکی بلند بلند گریه کرد .

۲

پسر مشدی صفر و مشدی جبار، سوار گاری اسلام با عجله می رفتند
طرف سیدآباد . راه تا نصفه سرازیر بود ، آن ها با سرعت می رفتند .
چرخ ها به اسب کمک می کردند که زود تر برسند . از «شور» به بعد ،
تنها اسب آن ها را می کشید ، آدم ها و گاری را و سنگینی چرخ ها را .
از ده که آمدند بیرون مشدی جبار گفت: «آقا حیف شد .»

پسر مشدی صفر گفت: «آره . حیف شد .»

مشدی جبار گفت: «آقا نصیر خیلی بیچس . نمی تونه جای

آقا را بگیر .»

پسر مشدی صفر گفت: «آره ، خیلی بیچس .»

مشدی جبار گفت: «بالا سر جنازه که نبود .»

پسر مشدی صفر گفت: «نه ، نبود .»

مشدی جبار گفت: «میگن از خونه خاله اش نمی آد بیرون ؟»

پسر مشدی صفر گفت: «آره ، تو خونه میر ابراهیم کنگر

خورده لنگر انداخته .»

مشدی جبار گفت: «میگن از روزی که دختر خاله شو بردن مریضخونه اینجوری گیج و ویج شده.»

پسر مشدی صفر گفت: «آره، ننه منم همینو می گفت.»
مشدی جبار گفت: «میگن از زانوی دختره چرك می آد بیرون مثلاً لوله آفتابه، دیگه هم نمی تونه راه بره.»

پسر مشدی صفر گفت: «چرا، می تونه راه بره. اما چرك رو راس میگن، بیرون می آد چه جوری هم بیرون می آد.»
مشدی جبار گفت: «بینم، نكنه آقا نصیر خاطر خواه دختر خاله ش شده؟»

پسر مشدی صفر گفت: «من چه می دونم. شایدم که شده، اما دختره مریض و مردنیه، میدونی که؟»
مشدی جبار گفت: «آره، ولی بازم ممکنه، نه؟»
پسر مشدی صفر گفت: «ممکنه.»

مشدی جبار گفت: «عجب روز گاریس. آقا نصیر هنوز دهنش بوشیر میده.»

پسر مشدی صفر گفت: «بوشیر هم نمیده. پونزده سال بیشتره.»

مشدی جبار گفت: «بعضی ها پونزده ساله هم بچه ن.»
بعد هر دو ساکت شدند. رفتند و رفتند تا رسیدند به سَك بلند و چارگوشی که مثل منبر افتاده بود کنار جاده. مشدی جبار از گاری آمد پائین و چرخها را نگاه کرد و مطمئن شد و گفت: «بریم.»
پسر مشدی صفر گفت: «بریم.»

هر دو سوار شدند، سراسب را برگرداندند و افتادند به بیراهه

ورو به کوه بزرگ .

مشدی جبار گفت : « بهتر بود یه پسر مرد هم با ما می اومد . »

پسر مشدی صفر گفت : « آره خیلی بهتر بود . »

مشدی جبار گفت : « واسه اینکه حاج شیخ بدش نیاد . »

پسر مشدی صفر گفت : « آره ، ممکنه بدش بیاد . »

مشدی جبار گفت : « خدا کنه از سید آباد نرفته باشه بیرون . »

پسر مشدی صفر گفت : « خدا کنه . »

مشدی جبار گفت : « حاج شیخ میدونسته که آقا مریضه . »

پسر مشدی صفر گفت : « نه ، نمیدونس . »

مشدی جبار گفت : « چه جور خبرشو بدیم ؟ »

کله سحر بود که آنها به سید آباد نزدیک شدند . خانهها کمر کش گوه روی هم چیده شده بود . به یکی از خانهها که وسط خانههای دیگر بود ، صداها علمزده بودند . باد که می وزید ، علم هارا تکان می داد . مشدی جبار و پسر مشدی صفر که روی گاری ایستاده بودند فکر می کردند که خانه خود بخود تکان می خورد . يك نفر سید آبادی که کله بزرگ داشت پیدا شد . مشدی جبار صدایش کرد . سید آبادی آمد جلو .

مشدی جبار گفت : « حاج شیخ تو دهه ؟ »

سید آبادی گفت : « آره ، تو دهه . ولی مریض شده افتاده . »

مشدی جبار گفت : « مریضه ؟ چشه ؟ »

سید آبادی گفت : « خیلیا مریض ، یه هفته پیشتره که مرض

اومده . تا امروز ده نفر بیشتر مردن . »

مشدی جبار گفت : « چرا ؟ »

سید آبادی گفت: «خدا می‌دونه چرا، مریضا همه شون برای شفا جمع شده‌ان اون جا.»

علم‌ها را نشان داد

مشدی جبار گفت: «حاج شیخ هم اونجا؟»

سید آبادی گفت: «تا دیشب تو خونه خودش بود ولی دیشب رفت اون جا.»

مشدی جبار گفت: «حالش خوب نبود؟»

سید آبادی گفت: «آره، اما یه اتفاق دیگم براش افتاده بود.»

مشدی جبار گفت: «چی شده بود؟»

سید آبادی گفت: «پسرش با دختر مشد امت علی فرار کرده و حاج شیخ از غصه حالش بدتر شده، پاشده رفته اونجا. پیش خودمون بمونه، رفته اونجا که دهن مردمو ببند.»

هر سه تا برگشتند و علم‌ها را نگاه کردند.

مشدی جبار به سید آبادی گفت: «تو نمیری توی ده؟»

سید آبادی گفت: «چرا، میرم.»

مشدی جبار گفت: «پس بیا بالا.»

سید آبادی هم سوار گاری شد. هر سه راه افتادند. وارد کوچه پهنی شدند که گودال بزرگی داشت در وسط پراز گل و لای. اطراف گودال سنگ چیده بودند. از گاری پیاده شدند و از روی سنگ‌ها رد شدند و رفتند آن طرف.

مشدی جبار گفت: «ما از بیل می‌آییم.»

لهید آبادی گفت: «می‌دونم، این گاری هم مال اسلام‌هستش. نه؟»

مشدی جبار گفت: «آره، اومدیم سراغ حاج شیخ. حالا باید

بریم اون جا ؟

با دست علمها را نشان داد . سیدآبادی گفت : « آره ، بساید

برین واون تو بینیش . »

مشدی جبار گفت : « اونجا کجاس ؟ »

سیدآبادی بهت زده نگاهش کرد و گفت : « کجاس ؟ معلومه

که کجاس . خونه گدا خانومه . »

مشدی جبار و پسر مشدی صفر که حالیشان شده بود با هم

گفتند : « آها؟ خونه گدا خانم ! »

۳

صبح که شد ، کدخدا و اسلام آمدند روی دیوار . اسلام گفت :

« کدخدا ، بریم مشغول بشیم . تا حاج شیخ نیومده کارا رورو براه بکنیم »

کدخدا گفت : « آره بریم . »

کدخدا و مشدی بابا و دو تا از جوانها رفتند خانه کدخدا و

بیل و کلنگ و نردبان را برداشتند و رفتند طرف قبرستان .

اسلام و عباس و دو تای دیگر رفتند خانه اسلام . جارو و مشک و

کاسه لعابی و کیسه را برداشتند و آمدند کنار استخر . اسلام و عباس

هر چه که دستشان بود گذاشتند کنار بید و رفتند سروقت گودال

که سنگ سیاه مرده شوری آنجا بود . اسلام و عباس گوشه های سنگ را

گرفتند و حرکت دادند . مار کوچکی پیرید بیرون و خودش را

انداخت توی استخر . دو نفر دیگر هم آمدند و کمک کردند و سنگ

را از گودال کشیدند بیرون و رو به قبله اش گذاشتند و زیرش را با سنگ

ریزه‌ها محکم کردند.

اسلام گفت : «خوب شد .»

عباس گفت : «آره ، دیگه تکنون نمی خوره .»

اسلام با خودش گفت : «روزی روزی که سنگین تر میشه .»

زن‌ها طرف دیگر استخر جمع شده بودند و توی استخر را

نگاه می کردند . پسر جوانی که کلاه نداشت و موهای سرخ و وز

کرده اش را ریخته بود روی گوش‌ها ، از توی کوچه آمد و سینی بزرگی

را که تویش بقچه بود داد به اسلام و گفت : «مال آقاس .»

اسلام گفت : «می دونم .»

و سینی را گرفت و گذاشت پای درخت و سنگ کوچکی گذاشت

روی بقچه که باد نبردش .

موسرخه از کنار استخر دور شد و رفت پشت خانه مشدی صفر .

مشدی صفر سرش را از سوراخ وسط بام بیرون آورده بود و استخر را

تماشا می کرد . از کوچه ها و بیدزار گذشت و رسید به قبرستان .

کدخدا و مشدی بابا و جوان‌ها را دید که طرف راست شیر سنگی قبر

می کنند . رفت نزدیک و نشست روی شیر سنگی و تماشاشان کرد .

مشدی بابا که خاک‌ها را بیرون می ریخت گفت : «بازم

بکنم ؟»

کدخدا گفت : «حالا تو بیا بیرون . بقیه شو من می کنم .»

مشدی بابا آمد بیرون و کدخدا رفت داخل گودال . کدخدا

که از مشدی بابا کوتاه‌تر بود توی گودال قبر پنهان شد . تنها دماغ

کلنگش که بالا و پائین می رفت دیده می شد . مشدی بابا بیل را داد

به کدخدا . کدخدا که خاک‌ها را بیرون می ریخت یک دفعه خم شد و کوزه

لعابی کوچکی را بیرون آورد . خاکش را پاک کرد و گرفت بالا . همه رفتند جلو . کوزه لعاب آبی داشت و ماهی قرمز کوچکی را روی لعاب نقاشی کرده بودند . کدخدا کوزه را وارو گرفت و تکان داد . خاکستر نرمی بیرون ریخت که همه را بمرغه انداخت . غیر از مشدی بابا که خودش را کنار کشیده بود و فاتحه می خواند .

۴

دختر میر ابراهیم را از روزی که پسر خاله و مادرش آورده بودند مرخصخانه . هنوز برایش جا پیدا نشده بود و مانده بود توی باغ زیر درخت بزرگی . پرستار پیرو قد بلندی که موهایش را زیر چارقد آبی رنگی جمع کرده بود ظهرها آش و شبها برنج برایش می آورد که با لپه بخورد . تمام دردها و سرفه ها یادش رفته بود . فقط می خواست که هر جوری شده در برود و فرار کند و برگردد به بیل .

شی که آقا مرد ، او خوابش را می دید که به پای مرده آقا طنائی بستاند و یک عده جمع شده اند و می خواهند از ته چاه بیرونش بکشند . کلاغ ها آمده اند و جمع شده اند پشت بام آقا و بالهایشان را تکان می دهند و گاری اسلام ایستاده سر کوچه ، مشدی جبار و پسر مشدی صفر ایستاده اند توی گاری . پسر مشدی صفر کپسه ای بدست دارد و نوی کاسه ماهی قرمز کوچکی .

این ها را که دید از خواب پرید و زد زیر گریه . های های گریه اش همه باغ را پر کرد . پیر زن پیدا شد . دمدمه های صبح بود

بدو بدو آمد . از توی دالان‌ها عده‌ای ریختند بیرون و همه سرفه کردند .

پیر زن گفت : « واسه چی گریه می کنی ؟ »

دختر میر ابراهیم گفت : « درد می کنه . »

پیرزن گفت : « کجات درد می کنه ؟ »

دختر دستش را بلند کرد و در هوا گردش داد اول گذاشت رو شکمش بعد سینه‌اش و بعد سرش و بعد دستش را آویزان کرد و گذاشت روی زانویش که بسته بود و چرك از لای پارچه‌ها بیرون آمده بود .
پیرزن گفت : « آها ، فهمیدم . طفلك بیچاره ام . »
هوا روشن می شد . باد سحر که می وزید خنکی می آورد .
صدای سرفه‌ها از توی دالان‌ها تك و توك شنیده می شد . آدم‌ها رفته بودند سر جایشان .

پیر زن گفت : « گریه نکن مادر ، الانه دکترا میان میرم سراغشان و ببینم چه کار می تونم بکنم . »

همانجا نشست تا آفتاب زد . دربان در پیرونی را باز کرد و جمعیتی که پشت میله‌ها ایستاده بودند تاله کنان هجوم آوردند . دربان جلوشان را گرفت و در را نیم بسته کرد . و مردم رفتند دست‌هاشان را بند کردند به میله‌ها و آویزان شدند و در حالی که سرفه می کردند به حیاط و دالان‌های باریك خیره شدند . دکترا آمدند . پیرزن دست دختر میر ابراهیم را گرفت و پله‌ها را رفت بالا و رسید جلو دکترا لاغر و بلند قدی که جلو آینه دستانال بدهان ایستاده بود و سرفه می کرد .

پیر زن گفت : « چه کارش بکنم ؟ بهم بگین چه کارش بکنم ؟ »

این بچه یه هفته پیشتره که مونده زیر آفتاب رو دستمون . آخه خدا
را خوش نیاد ؟

دکتر آب چشمهایش را پاک کرد و گفت : « برو « باراك » ها
را بگرد . اگه گوشه خالی گیر آوردی بخوابوش . ولی می دونم که
تو « باراك » های زنانه جا نیس .

پیرزن گفت : « اگه پیدانشه ، چه کارش بکنم ؟ »
دکتر شانههایش را انداخت بالا و در حالی که بلوز سفیدش را
می پوشید گفت : « من چه می دونم ، اگه زورت رسید یکی را بلند
بکن ، اینو بخوابون جاش .

پیرزن گفت : « برم بینم . »
دکتر گفت : « نگاه کن ، تنه فاطمه ، یه چیزایی در باره تو
میگن . حقیقت داره ؟ »

پیرزن گفت : « چی میگن ؟ »
دکتر گفت : « میگن تو هر روز که میری بیرون ، توبره
بزرگی پر غذا و نون هم با خودت می بری . »
پیرزن گفت : « آره ، حقیقت داره . »
دکتر گفت : « چرا این کار می کنی ؟ »
پیرزن گفت : « غذاهای مونده رو که می خوان بریزن دور ،

جمع می کنن و می برم . »
دکتر گفت : « تو مگه شکمت چقدر جاداره ؟ »

پیرزن گفت : « من ؟ ... خدا می دونه . »
بعد با دختر میر ابراهیم از پله ها پایین آمدند و رفتند سراغ
دالان اولی که دراز و خفه بود با نیمکت های چسبیده بهم و زن های
لاغر و استخوانی که با چشم های پر آمده به بیرون خیره بودند . هر

دو وارد شدند . زنی توی کاسه‌اش سرفه می کرد . پیرزن و دختر که نزدیکش شدند . بلند شد که برود بیرون ، پیرزن ایستاد . به جای خالی زن نگاه کرد و دست دختر را فشرد . یک دفعه دست دختر را ول کرد و رفت جلو و کاسه را دست زن دید که پر خون است و می برد که خالی بکند . از دالان اول آمدند بیرون . رفتند توی دالان دوم که شلوغ تر بود و سه تا از مریض ها یکی را گرفته بودند و بیرونش می کردند . دالان دوم ، حتی زیر تخت ها هم پر بود . بیرون آمدند .

پیرزن گفت : « الان می برمت به جای خوب . »

و او را برد به گوشه باغ ، زیر درخت بزرگی که دست هایش را بیرون باغ پهن کرده بود . کنار درخت کودالی بود و توی کودال خورجینی از نان و غذاهای ته مانده .

پیرزن گفت : « این جا خیلی بهتره . »

دختر چیزی نگفت . پیرزن گفت : « صبر کن جای خوبی واست پهن می کنم . »

رفت و با دوتا گونی پر گشت که پهن کرد زیر درخت و دختر را خواباند روی آن ها و گفت : « بهتر شد ؟ »

دختر چیزی نگفت . پیرزن گفت : « هر وقت هم که گشعات شد می تونی از اونا بخوری . »

خورجین را نشان داد .

آفتاب از وسط شاخه ها افتاده بود روی هر دو نفرشان و داغشان می کرد .

۵

خانه گداخانوم شلوغ بود. روی پله‌ها و کف حیاط و اتاق‌ها، حتی در رف‌های دیوار هم آدم خوابیده بود. صدای کندو از خانه شنیده می‌شد. همه به یکدیگر چسبیده بودند. زاری می‌کردند و علم‌ها را می‌بوسیدند.

گداخانوم که هر دو چشمش کور بود! روی کرسی نشسته بود وسط بالاخانه. سرش را آرام می‌گرداند و به زاری‌ها گوش می‌داد. هر وقت که زاری از یک گوشه می‌برید، فوری بآن طرف برمی‌گشت، زاری دوباره شروع می‌شد.

در اتاق پائین مردها جمع شده بودند. بالای اتاق حاج شیخ نشسته بود با سر و صورت و شکم پف کرده، چند برابر دیگران. پاهای بزرگ و ورم کرده‌اش را دراز کرده بود وسط اتاق، تسبیح چوبی بزرگی را به گردنش آویخته بود. چشماش سقف اتاق را می‌کلید.

یک نفر سقا با لباس سیاه و سبز بین جماعت می‌گشت و به تشنه‌ها آب می‌داد.

مشدی جبار و پسر مشدی صفر بیرون اتاق ایستادند. سیدآبادی رفت بالا، از بین مردم برای خودجا باز کرد و از روی پله‌ها سرش را برد توی اتاق و با صدای بلند گفت: «حاج شیخ آقا!»

صدای زاری برید و حاج شیخ سرش را آورد جلو و به پنجره خیره شد. سیدآبادی دوباره گفت: «حاج شیخ آقا، دو نفر اومده‌ن

سراغت . »

حاج شیخ سرش را بر گرداند و با دست اشاره کرد که سیدآبادی راحتش بگذارد . سیدآبادی با صدای بلندتر گفت : « دَوْ نفر اومدهن سراغت . از بیل اومدهن . »

سیدآبادی رفت جلو حاج شیخ و حاج شیخ با صدای خفه پرسید :
« چی می خوان ؟ »

سیدآبادی گفت : « نمی دونم ، با گاری اسلام اومدهن . من که نمی شناسمشون ، جوون هستن . »

حاج شیخ گفت : « صداشان بکن . »

سیدآبادی رفت و با بیلی ها برگشت . پسر مشدی صفر و سید آبادی، سرهاشان را بردند تو . مشدی جبار از بین مردم گذشت و رفت و ایستاد وسط پاهای ورم کرده حاج شیخ .

حاج شیخ نگاهش کرد و گفت : « چی ؟ »

مشدی جبار گفت : « کدخدا و مشدی بابا سلام رسوندند و گفتن

که بیابین بیل . »

حاج شیخ گفت : « پیام بیل ؟ »

پاها و شکمش را نشان داد .

مشدی جبار گفت : « آقا مرحوم شده . »

حاج شیخ يك دفعه تکان خورد و نیم خیز شد . صدای زاری برید . حاج شیخ دستش را دراز کرد که مشدی جبار کمکش بکند . سقا هم آمد . دوتائی حاج شیخ را بلند کردند که آرام آرام رفت طرف پنجره و از آنجا به حیاط . عبا و عمامه اش را بردند . پسر مشدی صفر

و سید آبادی و مشدی جیار و سقا ، چهار نفری کمکش کردند تا از در حیاط رفت بیرون . از کوچه گذشتند و رسیدند به آنجائی که گاری بود . اسب اسلام سرش را انداخته بود پایین و چرت می‌زد . تابوت بزرگی را تکیه داده بودند به گاری . پسر مشدی صفرو سقا تابوت را برداشتند و گذاشتند کنار دیوار ، عیای حاج شیخ را پهن کردند کف گاری و عمامه‌اش را گذاشتند جای بالش ، کمک کردند که حاج شیخ رفت بالا و کف گاری دراز کشید .

مشدی جیار و پسر مشدی صفر نشستند جلو ، جای سورچی . مشدی جیار برگشت و حاج شیخ را نگاه کرد که چشم‌هایش با آسمان دوخته بود و پاهایش به بزرگی دو تا خیک از لبه گاری آویزان بود . سقا و سید آبادی رفته بودند آنور گودال و چشم‌ها را تنگ کرده بودند ، آن‌ها را نگاه می‌کردند ، آفتاب بالا آمده ، چیزی به‌ظاهر نمانده بود .

۶

کدخدا و مشدی بابا که کارشان در قبرستان تمام شد برگشتند توپخانه . اسلام و عباس را دیدند که نشسته‌اند کنار استخر و چپ می‌کشند . آفتاب روی درخت‌ها پهن شده بود ، ماهی‌ها آمده بودند روی آب و کف می‌خوردند .

کدخدا گفت : « خبری نشد ؟ »

اسلام گفت : « نه ، هنوز نیومده . »

کدخدا گفت : « ما کارمونو کردیم و تموم شد . »

اسلام گفت: «هنوز خیلی کارمونده، من و عباسم این جا رو درس کردیم.»

کدخدا گفت: «حالا بریم جنازه را بیاریم.»
مشدی بابا گفت: «نه، بهتره اول بریم و هر طوری شده آقا نصیرو بکشیم بیرون. اگه حاج شیخ بیاد و ببینه که پسر آقا حاضر نیستش، آبروی بیل میره.»
کدخدا گفت: «خیلی خب.»

جوان‌ها راه افتادند و رفتند طرف حیاط و از دیوار بالا رفتند و نشستند کنار دیگران.

کدخدا و مشدی بابا و اسلام رفتند طرف خانه خاله. پنجره باز بود و پیرزن آمده بود و نشسته بود جلو پنجره. گریه هم آن جا بود که تا آن‌ها را دید بلند شد، خودش را تکان داد و دور شد.
کدخدا گفت: «خاله خانوم، آقا میر نصیر کجاس؟»
خاله گفت: «اوناهاش! ایستاده اون ته.»

مردها هر سه خم شدند و آقا نصیر را دیدند که همان جور سر پا ایستاده، سرش را گذاشته کف طاقچه.
کدخدا گفت: «آقا نصیر، حالا دیگه دیر شده بیا بیرون.»
آقا میر نصیر جواب نداد.

مشدی بابا گفت: «آقا! میدونی که مردم می‌خوان به تو سر سلامتی بدن؟ بیا بیرون.»

اسلام به کدخدا و مشدی بابا گفت: «شب که نیومده و حالا هر جوری شده باید بیاد بیرون.»

خاله به کدخدا گفت: «خود تو خسته نکن، اون بیرون بیا نیس

راحتش بذار . »

مشدی بابا گفت : « فکر نمی کنم که بیاد بیرون . »
 مردها بر گشتند . کدخدا تو راه پرسید : « چرا نمی آید بیرون ؟ »
 مشدی بابا گفت : « غصه دختره رو می خوره . »
 اسلام گفت : « پناه بر خدا ، پدرش مرده عین خیالش نیست .
 اما غصه دختره رو می خوره ؟ »

کدخدا گفت : « از کجا معلوم که می دونه پدرش مرده ؟ »
 دوباره بر گشتند و رفتند پیش خاله . گریه آمده بود تا آن ها
 را دید پاشد و رفت .

کدخدا گفت : « خاله خانوم ، پسره می دونه که پدرش مرده ؟ »
 خاله گفت : « شایدم که می دونه . »

کدخدا گفت : « آخه ، چه شه ؟ چرا نمی آید بیرون ؟ »
 خاله گفت : « پریشب خواب دیده که دختر خاله اش تو مریضخونه
 مرده . »

کدخدا گفت : « چه کارش میشه کرد که این خواب از کله اش
 بره بیرون ؟ »

خاله گفت : « باس بر گردیم شهر و پیداش کنیم و بدونیم که
 نمرده . »

کدخدا گفت : « کی بر می گردین ؟ »
 خاله گفت : « همین امروز . »

کدخدا گفت : « حتی صبر نمی کنین که کفن و دفن آقا تموم

بشه ؟ »

خاله گفت : « خودتون این کار و بکنین ، اون نمی تونه . »

اسلام گفت: «گاری رفته حاج شیخ را پیاده، باچی می‌خوانین

برین؟»

خاله گفت: «اون دفعه هم که رفتیم با گاری تو نرفتیم. دوتا

الاغ از مشهدی صفر گرفتیم و رفتیم. واسه اینکه دختره نمی‌تونس راه

یره. اما این دفعه مادوتا، پا پیاده هم می‌ریم.»

کدخدا گفت: «خدا هاقبت به خیر تان بکنه.»

برگشتند و رفتند طرف حیاط. آفتاب رسیده بود وسط آسمان،

کدخدا و مشهدی بابا رفتند روی دیوار و اسلام که دلش آشوب بود رفت

نشست زیر بید تا حالش جا بیاید.

مشدی بابا نگاه کرد و دید که جنازه باز کرده. کدخدا فکر

کرد که مرده از دیشب تا حالا خیلی بزرگ شده است.

مشدی بابا به جوان‌ها گفت: «دیگه گناه داره، نصف شبانه

روزه که جنازه مونده رودستمون. بهتره ببریم و به آب بگیریم و تا کارها

تموم بشه، ازهر کجا که شده حاج شیخ پیداش میشه.»

کدخدا گفت: «آره، دست بکار بشیم، گناه داره.»

و از نردبان رفت پایین تو حیاط. ایستاد و فکر کرد و با صدای بلند

گفت: «چه جوری بیاریمش بالا؟»

مشدی بابا از بالا نگاه کرد و دید حیاط غیر از یک درپچه کوچک

راه دیگری به بیرون ندارد. از کدخدا پرسید: «از کجا اومده بود

این تو؟»

کدخدا خم شد و درپچه را باز کرد و گفت: «از این جا.»

دالان تنگ و تاریکی پیدا شد. مشهدی بابا گفت: «چه جوری

اومده بود؟»

کدخدا گفت: «اونوقت که اومده بود زنده بود، درچه را
وا کرده بود، خم شده بود، اومده بود این جا که خنک بود و راحت.
اما حالا، حالا چه جوری ببرمش بیرون؟»

مشدی بابا سرش را تکان داد. عباس گفت: «کاری نداره، تابوت
را می بریم پایین و مرده را میذاریم روش و از همین جا می آریم بالا و
می بریم کنار آب.»

کدخدا گفت: «تابوت بزرگه، وارد حیاط نمیشه، حالا بیارین
بینیم.»

عباس و موسرخه تابوت را آوردند و از بالا وارد حیاط کردند.
مشدی بابا هم از نردبان رفت پایین. با کدخدا دو نفری تابوت را
گرفتند و کشیدند پایین. اما دست های تابوت چنان دراز بود که به
دیوار گیر کرد و تابوت پایین نیامد.

کدخدا گفت: «نگفتم؟»

عباس گفت: «کاری نداره، کمی ازش بکنیم.»

کدخدا گفت: «فایده نداره، یه فکر دیگه بکنین.»

مشدی بابا گفت: «کدخدا راس میگه، تابوت نمیشه، بریم
چند تکه چوب بیاریم و بکنیم زیر مرده و از زیر چوب ها هم طناب
رد بکنیم و بکشیم بالا.»

کدخدا گفت: «مشدی بابا راس میگه، این کار خیلی راحت.»
عباس گفت: «خوب دیگه، گناه که نیستش، ما اینو

نمی دونستیم.»

همه ساکت نشستند تا موسرخه و عباس با چند تخته چوب و
مقداری طناب برگشتند.

کدخدا و مشدی بابا گوشه های زیلو را جمع کردند. مردها اول طناب ها را پهن کردند زیر جنازه و چوب ها را گذاشتند روی طناب ها و گوشه هاشان را دادند دست آن هائی که بالای دیوار بودند.

کدخدا گفت: «آهسته بکشین بالا، اگه تند بکشین همه تون از اون بالا میافتین پایین. میدونین که؟»
طناب ها را کشیدند. مشدی بابا گفت: «صبر کنین که مام بیاییم بالا.»

طناب ها را نکشیدند. اول کدخدا و بعد مشدی بابا از نردبان رفتند بالا و در دو گوشه دیوار ایستادند. بقیه طناب ها را کشیدند. جنازه هر قدر که بالا می آمد، سبک تر می شد. پاهای لخت و ورم کرده اش، نارغنبکوت های روی دیوار را جمع می کرد و چند تا شیار جامی گذاشت.

۷

وقتی جنازه را شستند و کفن کردند، خیلی از ظهر گذشته بود. خسته، نشسته بودند دور تا دور استخر، باب و ماهی ها نگاه می کردند. جنازه توی تابوت بود و تابوت در سایه. زیلای اسلام را تا کرده گذاشته بودند روی نردبان. هیچ کس حرف نمی زد. همه رفته بودند توفکر که صدای پارس پاپاخ بلند شد و دوان دوان آمد سر کوچه ایستاد و پنجول کشید. همه برگشتند و نگاه کردند. بعد گاری اسلام پیدا شد که مشدی جبار و پسر مشدی صفر جای سورچی اش نشسته بودند و

حاج شیخ که نشسته بود کف گاری ، بزرگ ، خیلی بزرگ دیده می شد . مردها بلند شدند و ایستادند .

عباس به موسرخه گفت : «چه شکلی پیدا کرده ؟»

موسرخه گفت : «باد کرده ، گنده شده .»

عباس گفت : «آره ، خودش باد کرده ، دست ها و شکمش باد

کرده .»

موسرخه گفت : «شده یه کوه .»

عباس گفت : «عمامه اش ، عمامه شم که بزرگ شده .»

گاری آمد و نزدیک جنازه ایستاد . کدخدا و مشدی بابا جلو

رفتند و خواستند که سلام بکنند ، نتوانستند . ایستادند به تماشای حاج

شیخ که نیم خیز شده بود و با وحشت به تابوت نگاه می کرد . اسلام

هم جلو رفت و ایستاد . حاج شیخ يك دفعه عمامه اش را برداشت و

کوئید زمین و نعره کشید . مردها جلو آمدند و دیدند که اشك

چشم های حاج شیخ را پر کرده است . این اولین گریه بود در مرگ

آقا . مردها که بخود آمده بودند ناله وزاری را سردادند . زن ها هم

از توی خانه ها . صدای شیون از تمام بیل بلند شد .

بزسیاه اسلام و پاپاخ فرار کردند و رفتند پشت خانه مشدی صفر

و مشدی صفر را دیدند که سرش را از سوراخ پشت بام بیرون آورده بود

و دست هایش را گرفته بالا و چشم دوخته به استخر ، زار زار گریه

می کند .

بده که برگشتند چیزی به غروب نمانده بود. چند نفر از جوان‌ها رفته بودند زیر بغل حاج شیخ و راهش می‌پردند. حاج شیخ عمامه‌اش را باز کرده انداخته بود دور گردنش، چشماش پف کرده، نقش به زحمت بالای می‌آمد.

کنار استخر که رسیدند، دیدند زن‌ها دور تادور میدان را علم زده‌اند و با چادرهای سیاه نشسته‌اند زیر درخت بید. وزن‌ها تادورها را دیدند گریه و زاریشان بلند شد. امام‌رها مصیبت زده رفتند طرف خانه آقا. از کوچه لول رد شدند و رسیدند سر کوچه دوم و خانه آقا. در بسته بود و توبره بزرگی گاه انداخته بودند جلو در. اسلام جلورفت و توبره را کنار زد. دستش را از سوراخ کنار در برد تو و در را باز کرد. اول خودش رفت تو و آجرهایی را که چیده بودند جلو دریچه، برداشت. دالان نور و خاکی روشن شد. حاج شیخ را آوردند تو و رفتند طرف تنها اطاق خانه که بزرگ بود و تاریک بود و تنها از سوراخ وسط سقف روشنائی ضعیف غروب می‌آمد تو. اسلام رفت طرف طاقچه، چراغ را روشن کرد و آورد گذاشت وسط اطاق. توی اطاق دو تازیلو بود و یک قرآن و یک کاسه و مقداری پیاز و نان خشک. چند تا متکا و لحاف هم چیده بودند روی هم. مردها در دالان ایستادند. حاج شیخ نشست روی زمین و بعد آرام آرام پاهایش را دراز کرد. خودش هم دراز شد. سینه‌اش تند تند حرکت می‌کرد. لب‌هایش می‌لرزید. همه منتظر ایستادند.

حاج شیخ گفت: «پسر شو صدا کنین.»

کد خدا گفت: «اها روز ظهر رفته شهر.»

حاج شیخ تکان خورد و گفت: «بیچاره آقا.»

هیچ کس حرف نزد. حاج شیخ گفت: «دارم خفه میشم. منو
بیرین توحیاط.»

مشدی بابا در بجه پای دیوار را باز کرد. دالان تنگ و تاریکی
پیدا شد. اول خودش رفت تو و بعد حاج شیخ که به زحمت دولا شده
بود و پشت سر حاج شیخ، کدخدا. دیگران توی اتاق منتظر
ایستادند.

اسلام به عباس گفت: «حاج شیخ گشنه شه، برو کمی اشکنه از
خونه مشدی صفر وردار بیار.»

عباس رفت بیرون، دیگران هم رفتند بیرون و توی کوچه
ایستادند. کدخدا و مشدی بابا حاج شیخ را وارد حیاط کردند.
نردبان هنوز پای دیوار بود و زیلو و متکای آقا همانطور پهن، روی
زمین مانده بود.

حاج شیخ روی زیلو دراز کشید. گنده تر از آقا بود. مشدی
بابا نگاه کرد. قتیله فانوس تاتبه سوخته بود. کاسه آب پر پشه بود.
مشدی بابا کاسه را برداشت و آبش را پاشید روی زمین و رفت که آب
تازه بیاورد.

کدخدا گفت: «مشدی بابا چرا غم وردار بیار این جا.»

مشدی بابا گفت: «میارم.»

فانوس را هم برداشت و دولا شد و رفت توی دالان. کدخدا به
هیکل باد کرده حاج شیخ نگاه کرد و گفت: «خداوند! چقدر شبیه
آقا شده؟!»

هوا که تاریک شد. آن‌هایی که آمده بودند توی باغ مریضخانه وجلودالان‌ها جمع شده بودند، دسته دسته بیرون رفتند؛ از صبح زود پیرزن پیدایش نشده بود.

دختر میر ابراهیم رفته بود کنار میله‌ها، ایستاده بود و بیرون را تماشا می‌کرد و تا دربان توی اتاق خود رقت همراه دیگران آمد بیرون. هوای بیرون گرم‌تر بود. از پیچ خیابان که گذشت ضعیف شدیدی سراغش آمد و نشست روی پله‌خانه‌ای و رفت توی فکر. یک ساعت از شب که گذشت، پیرزن از پیچ خیابان پیدا شد، با قد خمیده و خورجین پرش. آمد و رسید جلو او. خورجین را گذاشت زمین، تکه‌ای نان برید و چنگوله‌ای پلو برایش گذاشت و بی آنکه بشناسدش، رفت آن‌ور خیابان تا سهم گدای دیگر را هم بدهد.

شب که شد، همه سیاه پوشیدند و آمدند لباس‌تختر. مهتاب صافی افتاده بود روی بیدها و بامهای کوتاه خانه‌ها. همه جا روشن بود. اسلام و مشدی چهار دو تائی سنگ سیاه را بر گرداندند و انداختند توی گودال. منتظر ایستادند که کدخدا آمد و به اسلام اشاره کرد. اسلام رفت روی سنگ و سینه‌اش را صاف کرد و با صدای بلند شروع کرد به وحه گفتن. مردها دگمه پیراهنشان را باز کردند و شروع کردند به گریه. زن‌ها آمدند پشت بام‌ها و درحالی که سرهاشان را در روشنی مهتاب تکان می‌دادند تاله هاشان را سردادند. اول

کرد که توی شلوغی می رفت و معلوم بود که بر نمی گردد .

۹۲

دکتر که توی باغ مریضخانه راه می رفت ، آقا میر نصیر را دید که بالباس های پاره پوره اینور آنور می دود و به همه جاسرک می کشد .
پرستار را صدا کرد و گفت : « بین این پسره مال کجاس ؟ »
پرستار رفت جلو آقا میر نصیر و گفت : « مال کجایی ؟ »
آقا میر نصیر چیزی نگفت و سرفه محکمی کرد .
پرستار به دکتر گفت : « حرف نمی زنه . »
دکتر سرفه کرد و گفت : « پیرس بین مال کدوم « باراکه » ؟ »
پرستار دالان ها را نشان داد و گفت : « مال کدوم یک از اینا هستی ؟ »

آقا میر نصیر سرفه کرد و گفت : « زهرا رو می خوام . »
پرستار گفت : « زهرا ؟ زهرا کیه ؟ »
آقا میر نصیر سرفه کرد و چیزی نگفت . پرستار خم شد و چشم های آقا میر نصیر را نگاه کرد و آهسته پرسید : « زهرا کیه ؟ »
آقا میر نصیر سرش را تکان داد و چیزی نگفت .
دکتر گفت : « پیرش بخوابون . »

پرستار آقا میر نصیر را برد توی دالان تاریکی که پر آدم بود و گوشه زیلوئی نشاندش و آمد بیرون و پیرزن را دید که با عجله به گوشه باغ می رود . جلوش را گرفت و گفت : « ننه فاطمه ، یکی از مریض ها غذا نخورده و گشنه مونده ، چیزی داری بهش بدیم ؟ »

پیرزن گفت : « البته که دارم ! »

پرستار را برد به گوشهٔ باغ . روی کاغذ روزنامه يك مشت پلو ریخت و تکه‌ای هم نان برید و گذاشت رویش و داد دست پرستار .

۹۳

کدخدا که بالای دیوار آمد ، مردها بلند شدند و ایستادند . آفتاب زده بود و بیل می درخشید . کدخدا نگاهشان کرد و از روی دیوار پرید پایین و رفت طرف اسلام . از بین جماعت گذشتند و رفتند به خانهٔ اسلام . کدخدا دم پنجره ایستاد . اسلام رفت تو . زبلو را جمع کرد و از پنجره آورد بیرون . باهم آمدند کنار دیوار . اول کدخدا و بعد اسلام از دیوار بالا رفتند و پریدند توی حیاط کوچک . چند لحظه بعد دوباره آمدند بالای دیوار . کدخدا با صدای گرفته‌ای گفت : « فاتحه ! »

مردها به هم نگاه کردند و گریه هاشان را خوردند و فاتحه خواندند .

اسلام ، مشدی جبار و پسر مشدی صفر را صدا کرد و گفت : « سوار گاری بشین و بُرین سید آباد به گدا خانوم خبر بدین که چی شده . بعد میان بُرین زن برین خاتون آباد پیش آقا میر حجت بهش بگین که حاج شیخ آقا مرحوم شده ، بیاد برای نماز و ورش دارین بیاین . »

مشدی جبار و پسر مشدی صفر بهم نگاه کردند و راه افتادند طرف خانهٔ اسلام .

کدخدا که از خانه آمد بیرون، پاپاخ، سَك اربابی از روی دیوار باغ شروع کرد به وق وق وهرید توی کوچه. سَك های دیگر که روی بام های کوتاه بَیَل خوابیده بودند سرشان را بلند کردند و خرناسه کشیدند و کدخدا را دیدند که با هیکل دراز توی مهتاب راه می رود. سرشان را گذاشتند رویاهاشان و دوباره خوابیدند.

کدخدا ایستاد و گوش داد: صدای زنگوله از بیرون ده شنیده می شد. صدای خفه و مضطربی که دور می شد و نزدیک می شد و دور ده چرخ می زد. پنجره ها همه تاریک بود. بَیَلی ها خوابیده بودند. آنهایی هم که بیدار بودند، نشسته بودند توی تاریکی و مهتاب را تماشا می کردند.

پاپاخ آمد و ایستاد کنار کدخدا و بسو کشید. کدخدا ایستاده بود گوش می داد تا صدای زنگوله دور شد. آمد طرف استخر و پاپاخ هم بدنبالش. کنار استخر که رسیدند پنجره کوچکی باز شد، کله دی آمد بیرون.

کله توی تاریکی جنید و گفت: «کد خدا، نصف شبه، کجا

اسلام گفت: «مواظب باشین که بزه مثل دیروز نیاد بیرون.»
 مشدی جبار سرفه کرد و چیزی نگفت.
 اسلام و عباس رفتند طرف گودال تاسنگ سیاه مرده شوری را
 بیاورند بیرون.

کدخدا و مشدی بابا هم رفتند خانه کدخدا. بیل و کلنگ را
 برداشتند و رفتند به قبرستان و طرف چپ شیر سنگی مشغول شدند.
 بیل‌ها هم رفتند بالای دیوار و دور تا دور نشستند و زل زدند
 به آنچه که توی حیاط افتاده بود و یادمی کرد.

قصه سوم

طرف‌های غروب ننه فاطمه نشسته بود پشت بام و سیاهی بزرگی را که از سید آباد می‌آمد تماشا می‌کرد. ننه فاطمه فکر می‌کرد که لابد باز در سید آباد یکی مرده و سید آبادیا با گاری مشدی رقیه می‌روند که حاجی آخوند را از «جامیشان» برای نماز به آبادیشان ببرند. اما سیاهی هر چه که نزدیک می‌شد بزرگ‌تر و پهن‌تر می‌شد. کنار تپه «نبی آقا» که رسید ننه فاطمه باد سیاه و چر کینی را دید که چیز سفیدی را با خود می‌آورد. دوان دوان رفت پشت بام مشدی صفر، سرش را از سوراخ بام برد تو و با صدای بلند زن مشدی صفر را صدا کرد: «ننه - خانوم، ننه خانوم! بیابالا بین این دیگه چیه که می‌آد طرف بیل؟» دو باره برگشت پشت بام خودشان. پاهایش را از سوراخ آویزان کرد تو و دست‌هایش را گرفت به لبه سوراخ و با وحشت به سیاهی خیره شد. پشت بام خانه مشدی صفر، اول کله ننه خانوم پیدا شد و بعد کله مشدی صفر که آرام آرام آمد بیرون. ننه خانوم تند تند دور و برش را نگاه می‌کرد و چیزی ندید. گیج شده بود «ننه فاطمه گفت: «اونا هاش، از سید آباد اومده، اونجا را نگاه

کن . «نبی آقا» را نگاه کن !»

باد داشت دور نبی آقا چرخ می زد و سفیدی را نیز با خود می چرخاند .

ننه خانوم گفت : «چند وقته که اونجا می چرخه ؟»

ننه فاطمه گفت : «همین حالا پیداش شده .»

ننه خانوم چشم هایش را تنگ کرد و دعا خواند و فوت کرد به

بیل و برگشت به ننه فاطمه گفت : «خاک بسرمون شد .»

هر دو با وحشت سیاهی را که از بیراهه می آمد طرف جاده نگاه کردند.

ننه فاطمه با صدای بلند گفت : «ننه خانوم، سفیدی ها رو

می بینی ؟»

ننه خانوم گفت : «آره ، می بینم .»

ننه فاطمه گفت : «داره بزرگ می شه ، تا برسه این جا تمام

بیل رومی گیره .»

بوی کثیف و تندى همه جا پیچید و بعد باد داخل ده شد و مقدار زیادی

کهنه که با خود آورده بود به کوچه ها و بام ها پاشید .

ننه خانوم گفت : «برو پایین ننه فاطمه ، بو گند می کشدت .»

ننه فاطمه گفت : «بیا پایین لب استخر ، ببینم چه خاکی بسر

می کنیم .»

هر دو رفتند پایین . ده خلوت بود مردها وزن ها از ده رفته

بودند بیرون .

ننه فاطمه و ننه خانوم آمدند جلو خانه با باعلی که چهار دیواری

کوچکی بود بایک در بچه . و صدای ناله وزاری بابا علی از آن تو

بلند بود .

ننه خانوم گفت : « بوشو می شتی ؟ چه کار بکنیم ؟ »
ننه فاطمه گفت : « می ترسم اونایی که بیرون رفتند ، تنون آبادی
را پیدا بکنن . »

ننه خانوم گفت : « اینارو می بینی ؟ »
خم شد و تکه های پوسیده کهنه را که باد با خود آورده همه
جا پاشیده بود نشان داد . ننه فاطمه گفت : « مثل اینکه از یه قبرستون
رد شده و اینارو با خود آورده . »

و در حالی که از وحشت می لرزید نشست روی سنگ سیاه مرده
شوری و تکیه داد بدرخت بید .

ننه خانوم هم نشست و پاهایش را جمع کرد زیر چادرش تا باد
سرد کهنه ها را دورساق های لاغرش نیچد .

ننه فاطمه گفت : « فاتحه همه چی خونده شد . اول قحطی و بعدشم
این . »

ناله بابا علی از توی چار دیواری بلند تر شد . ننه خانوم بادست
اشاره کرد و گفت : « می بینی ؟ »

ننه فاطمه گفت : « بلندشیم بریم همه را خبر بکنیم . »
ننه خانوم گفت : « توده که کسی نمونده . تازه باید مشدی
اسلام بیاد و همه را خبر بکنه ! »

ننه فاطمه گفت : « من دلواپسم ، خیلی هم دلواپسم ، حسنی رفته
و برنگشته . »

ننه خانوم گفت : « سرمنم رفته ، دلواپسی نداره . همه بر
می گردن ، بلند شو بریم خونه ، فانوس روشن کنیم و ببریم پشت بام

تا گذشته ها بتوفن بیل رو بینن . « بلند شدند که بروند . مردی از سیاهی کنار باغ اربابی پیدا شد . زنبیل بزرگی بدست داشت و قوز کرده بود و پاورچین پاورچین از حاشیه دیوار پیش می آمد .
 ننه فاطمه دست ننه خانوم را گرفت و گفت : « این کیه خواهر ؟ »

ننه خانوم گفت : « من که نمی شناسمش .
 سیاهی آمد ورد شد و رفت توی کوچه اول .
 ننه فاطمه گفت : « خیلی بی سر و صدا راه میره ، نکنه میره خونه من ؟ »

ننه خانوم گفت : « بیا دنبالش بریم .
 مرد و پیرزن بلند شدند و پشت سر سیاهی رفتند توی کوچه . از پیچ کوچه گذشتند و سیاهی را دیدند که جلو در خانه مشدی جبار ایستاده سرفه می کند . در باز شد و مشدی ریحان خواهر مشدی جبار با فانوس پیدا شد . سیاهی خود را کنار کشید ، مشدی ریحان فانوس را برد بالا . نور فانوس توی کوچه افتاد و کهنه ها را که به در و دیوار ها چسبیده بودند و تکان تکان می خوردند روشن کرد . ننه فاطمه و ننه خانوم خود را کنار کشیدند و توی تاریکی ایستادند .
 ننه فاطمه پرسید : « اون کیه ؟ »

ننه خانوم گفت : « مشدی ریحان خواهر مشدی جبار .
 همون که شوهرش مرده . »

چند قدم جلوتر رفتند و ایستادند . سیاهی دست برد توی زنبیلی که به بازویش آویزان بود . مرغ کشته ای را بیرون آورد که از پاهایش گرفته بود و جلو فانوس نگامداشت . خواهر مشدی جبار

دست دراز گرد و مرغ را از پاهایش گرفت و رفت تو و در را بست . سیاهی دو باره راهش را گرفت و رفت به انتهای کوچه . تنه خانوم و تنه فاطمه هم پشت سرش . سیاهی به خانه تنه فاطمه که رسید ایستاد و دمش را دراز کرد و طناب کوتاهی را که به دیوار میخ کرده بودند گرفت و خود را بالا کشید .

تنه فاطمه گفت : « کجا داره میره ؟ »

تنه خانوم گفت : « صبر کن بینم . »

سیاهی به پشت بام رسید . خم شد و زنبیل خود را از سوراخ پشت بام انداخت تو و بعد پاهایش را برد توی سوراخ و آرام آرام خود را کشید پائین . تنها سرش ماند بیرون که چند لحظه استخر را نگاه کرد و یک دفعه افتاد توی خانه

تنه فاطمه گفت : « حالا چه کار میکنیم ؟ »

تنه خانوم گفت : « بیا ، بیا بریم و فانوس بیاریم . »

هر دو بسر گشتند و دست یکدیگر را گرفتند و دوان دوان آمدند کنار استخر . تکه های کهنه بسر شاخه های بید می لرزید . از توی سیاهی عده ای پیدا شدند که زنبیل بدست می آمدند . تنه فاطمه و تنه خانوم رفتند توی خانه تنه خانوم . مشدی صفر رفته بود بالای کرسی ، تمام تنش توی اتاق بود و تنها سرش از سوراخ سقف بیرون بود که دیده نمی شد . تنه خانوم و تنه فاطمه رفتند توی پستو دو تا فانوس برداشتند و آمدند توی اتاق . هر دو را روشن کردند . تنه خانوم از کرسی دیگر رفت بالا و یکی از فانوس ها را گذاشت پشت بام . بدن مشدی بصفر که بی حرکت بود تکان خورد و انگشت هایش شروع کرد به حرکت . تنه فاطمه و تنه خانوم با فانوس

دیگر آمدند بیرون . کنار استخر شلوغ بود . بیل‌ها با زنبیل‌های نیمه‌خالی وارد آبادی می‌شدند . اسلام نشسته بود روی گاری و رفته بود توی فکر .

ننه خانوم رفت کنار گاری و گفت : « مشدی اسلام ، یه نفر اومده رفته تو خونه ننه فاطمه . »

اسلام گفت : « حسنی توده نیس ؟ »

ننه فاطمه گفت : « نه نیستش ، رفته بیرون . »

اسلام گفت : « پس من باها تون می‌آم . »

به خانه ننه فاطمه که رسیدند ، اسلام فانوس را گرفت و در را باز کرد . اول خودش رفت تو و پشت سرش پیرزن‌ها . داخل اتاق تاریک بود . پنجره را که باز کردند ، اسلام فانوس را برد تو . یک نفر به دیوار تکیه داده بود و از توی تاریکی آن‌ها را نگاه می‌کرد .

اسلام گفت : « کی هستی ؟ »

سیاهی گفت : « منم ، مشدی اسلام . »

اسلام فانوس را برد بالا و گفت : « تو ؟ »

سیاهی آمد جلو ، زنبیلی به بازو داشت ، هر سه نفر جلوتر رفتند ، ننه فاطمه گفت : « تویی حسنی ؟ »

حسنی دست برد توی زنبیل و مرغ کشته‌ای را بیرون آورد که از پاهایش گرفته بود . کله مرغ از پوست باریکی آویزان بود و تکان تکان می‌خورد .

اسلام گفت : « خب ، پسرت بوده . »

فانوس را داد دست ننه خانوم و با عجله رفت بیرون . ننه فاطمه دست دراز کرد و مرغ را گرفت .

حسنی گفت: «یه دونه بیشتر گیرم نیومد.» قاه قاه خندید.
طوری که پیرزن ها ترسیدند و عقب عقب رفتند.

۲

مردها، بیشترشان دست خالی برگشته بودند. مشدی جبار کمی سیب زمینی از «خاتون آباد» گیرش آمده بود و قبل از اینکه پیدایش بشود، مشدی ریحان مرغ کشته را پشت هیزم ها پنهان کرده بود.

مشدی جبار گفت: «خاتون آباد خیلی شلوغ بود.»

مشدی ریحان گفت: «توبیل که خبری نیس.»

مشدی جبار گفت: «آخه اونجا یه چیزهایی پیدا میشه.»

مشدی ریحان گفت: «مشدی بابا که رفته بود خلیجان،

دست خالی برگشته.»

مشدی جبار گفت: «خیلی ها دست خالی اومدهن. عباس یه

دستمال کته از سید آباد گرفته بود که نصفشو برد برای خودش و

خواهرشو بقیه را داد به باباعلی.»

مشدی ریحان گفت: «مشدی حسن فقط يك بغل یونجه گیرش

اومده بود که برد طویله و ریخت جلو گاوش.»

مشدی جبار گفت: «کدخدام که هنوز برنگشته؟»

مشدی ریحان گفت: «حالا می خوام چه کار بکنی؟»

مشدی جبار گفت: «امشب میرم پوروس، شاید چیزی گیرم

بیاد.»

مشدی ریحان گفت: «تک و تنها می خوام بری پوروس؟»

مشدی جبار گفت: «آره با کی می تونم برم؟»
 مشدی ریحان گفت: «تنها که نمی تونی بری. از نصف شب باون
 ور، پوروسی ها جمع میشن ومواظب دهشون هستن.»
 مشدی جبار گفت: «هرجوری شده میرم دق دلبمو درمی آرم.
 تلافی گوسفندامو که بردهن.»

مشدی ریحان گفت: «نه، تنها نرو.»
 مشدی جبار گفت: «با هیشکی نمی تونم برم بیلی ها همهشون
 گدایی می کنن، گریه می کنن، صدقه می گیرن، اما دزدی نمیرن.
 پوروسی ها هم گشنه بمونن گدایی نمیرن و صدقه نمی گیرن، ازدزدی
 هم که دست نمی کشن.»

مشدی ریحان گفت: «هی دونم، اما اگه گیرشون بیافتی؟»
 مشدی جبار گفت: «آخه، کسی نمی آد که باهم بریم.»
 مشدی ریحان گفت: «چرا، پسر نه فاطمه میآد.»
 مشدی جبار گفت: «حسنی رومیگی؟»
 مشدی ریحان گفت: «آره، اگه باون بگی، حتماً باهاات
 میآد»

مشدی جبار گفت: «تواز کجا می دونی؟»
 مشدی ریحان گفت: «من می دونم، یه ساعت پیش که اومد تو
 ده، دیدمش. یه دونه مرغ هم باخودش می آورد؟»
 مشدی جبار گفت: «یعنی میگی رفته بود پوروس؟»
 مشدی ریحان گفت: «آره، توی شین شامت رو بخور، من میرم
 صداش می کنم.»

مشدی جبار نشست جلوهیزم ها وفانوس را گذاشت بغل دستش.

مشدی ریحان نان وشله گندم برایش آورد و بعد از خانه رفت بیرون. باد هم چنان می وزید. مردها کنار استخر جمع شده بودند و نماز می خواندند. از پشت دیوار کوتاه، يك ردیف زن، کله طاشان را آورده بودند بالا و مردها را نگاه می کردند. توی باغ اربابی يك نفر گریه می کرد.

مشدی ریحان دم در خانه حسنی که رسید، ننه فاطمه و ننه خانوم را دید که با کاسه آب تربت بیرون می آمدند. مشدی ریحان خود را کنار کشید. ننه فاطمه و ننه خانوم آمدند توی کوچه. ننه فاطمه جاروی کوچکی را که دستش بود می زد به آب تربت و می ریاشید به در و دیوار خانه ها و دهها می خواند. ننه خانوم حق حق گریه می کرد. پیر زن ها تا از پیچ کوچه گذشتند، مشدی ریحان از توی تاریکی آمد بیرون و در را باز کرد و رفت تو. حسنی دم پنجره، جلو فانوس نشسته بود و وشله می خورد.

مشدی ریحان رفت جلو و گفت: «حسنی! حسنی!»

حسنی گفت: «چرا اومدی؟»

مشدی ریحان گفت: «پاشو بیا.»

حسنی گفت: «پیام کجا؟»

مشدی ریحان گفت: «مشد جبار اومده می خواد بره پوروس

مرغ دزدی بهش گفتم که توهم باهاش میری.»

حسنی گفت: «این وقت شب چه جوری بریم؟»

مشدی ریحان گفت: «مشد جبار می خواد بره، اگه تو هم

باهاش بری زود برمی گردین و اون وقت تومی تونی توخونه ما بخوابی.»

حسنی گفت: «مشد جبار میذاره توخونه شما بخوابم؟»

مشدی ریحان گفت: «آره، اما که روز باشد که نمیداره.»

حسنی گفت: «خیلی خب، می‌آم.»

هر دو آمدند بیرون. حسنی لقمه آخر شامش را که دستش بود

گذاشت توی دهنش و گفت: «توبرو، من پشت سرت می‌آم»

مشدی ریحان گفت: «اگه بخوای می‌تونیم از ده بریم بیرون

واز پشت باغ اربابی بز نیم بریم میدانچه پشت خونه مشدی صفر وبعد

بریم کوچه اول و خونه ما.»

حسنی گفت: «بریم»

به انتهای کوچه و بیرون ده که رسیدند، هوا سرد تر شد.

روشایی چند شمع از «نبی آقا» بچشم می‌خورد.

مشدی ریحان گفت: «تو هر وقت گشنت بود می‌تونی بیایی

پیش من، من به چیزی واسه تو و خودم نگر می‌دارم.»

حسنی گفت: «هر وقت گشنتام بود می‌آم پیش تو.»

مشدی ریحان گفت: «بیرون ده خیلی دنج و ساکنه.»

حسنی گفت: «آره.»

مشد ریحان گفت: «بشینیم رو این سنگ.»

نشستند روی سنگ بزرگی که لبه دره تاریک و تنگی افتاده

بود.

مشدی ریحان گفت: «از پوروس که برگشتین تو می‌ای خونه

ما. می‌آی؟»

و حسنی گفت: «آره می‌آم.»

مشدی ریحان گفت: «خواب مشد جیار خیلی سنگینه. هر کارش

بکنی بیدار نمیشه.»

ازتوی تاریکی دره ، مرد گنده ای بیرون آمد که گوسفند لاغر و درازی را بدنبال می کشید . ماه از پارگی ابرها پیدا شد . مشدی ریحان و حسنی کدخدا را شناختند .

۳

ننه خانوم و ننه فاطمه کنار استخر که رسیدند ، مردها نمازشان را تمام کرده بودند . اسلام رفته بود روی سنگ سیاه مرده شوری و نوحه می خواند . کنار بید دوتا فانوس روشن بود . اسلام که پیرزن ها را دید ساکت شد . مردها هم ساکت شدند .

ننه فاطمه جارو را زد به آب تربت ، اول بالا سراسلام و بعد بالا سر تاتیک مردها تکان داد . ننه خانوم گفت : «می بینین چه خساکی سرمون شده ؟ قحطی و گرسنگی یک طرف و این بلای تازه هم یک طرف .»

مشدی بابا سرفه کرد و اسلام با صدای بلند گفت : « اغفر لنا یا رب العالمین .»

مردها سرها را انداختند پائین و گریه کردند .

ننه خانوم گفت : «حالا چه کار می خواین بکنین ؟»

زن هایی که از پشت دیوار سرک کشیده بودند خود را بالاتر کشیدند .

مشدی بابا گفت : «اونای که تن صحیح و سالم دارن باید دست

بالا بزنن و فکر اونای دیگه ام باشن .»

عباس گفت : «مشدی بابا راس میگه، اما هر کی هرچی گیرش

میآد ، میذاره دهن خودش .

پسر مشدی صفر گفت : «عباس می خواد بگه که امروز به مشت پلو داده به باباعلی ، جماعت ! همه بدونین !»

مشدی حسن گفت : «ازاینا گذشته ، فردا چه کار بکنیم ؟»
اسلام گفت : «چند تقرو جمع کنیم بفرستیم خاتون آباد که سبب زمینی و گندم بگیرن .»

پسر مشدی صفر گفت : «سید آبادی ها و حسن آبادی ها ریخته ان خاتون آباد و هر چی دارن و ندارن جمع کرده برده ان .»

اسلام گفت : «ما هم میریم شایدم که چیزی گیرمون بیاد .»
مشدی حسن گفت : «باید فکر گاو و گوسفندامون هم باشیم .»
مشدی جبار گفت : «صبر کن اول شکم آدم ها را سیر بکنیم و بعد .»

عباس گفت : «خب ، باچی می خوایین برین خاتون آباد ؟»
اسلام گفت : «با گاری ، گاری من کی باید به درد بخوره ؟»

مشدی جبار گفت : «کیا می خوان برن ؟»
اسلام گفت : «من صبح زود راه می اتم . هر کی دلش خواست یامن میآد .»

پسر مشدی صفر گفت : «من باهات میآم .»
عبدالله که تازه رسیده بود گفت : «منم میآم .»
اسلام گفت : «سه نفر بیشتر که نمی تونیم بریم .»
مشدی بابا گفت : «آره ، سه نفر بسه ، فردا پول جمع می کنیم و کیسه هم بهتون میدیم و فردا صبح درامان خداراه می افتین .»
مشدی حسن گفت : «مشد اسلام ، من بهت پول میدم اگه پیدا

کردی يك كيسه هم گاه واسه گاو من بخر . »

پسر مشدی صفر گفت : « من اگه برم نمیذارم اسلام برای تو گاه بگیره . »

اسلام به مشدی حسن اشاره کرد و مشدی حسن چیزی نگفت .
عبدالله گفت : « کی راه می افتم ؟ »

اسلام گفت : « صبح آفتاب نرزه . »
پسر مشدی صفر گفت : « اگه من دیر کردم یه نفرو بفرست که از خواب بیدارم بکنه . »

اسلام گفت : « خيله خب . »
صحبت که تمام شد همه ساکت و منتظر ماندند . ننه خانوم جلو تر رفت و گفت : « کار درس شد . سه نفر جوون میرن که سیب زمینی و آذوقه گیر بیارن . بقیه چه کار می کنن ؟ باز میرن گدایی ؟ »
مشدی بابا گفت : « چاره چیه ننه خانوم ؟ هرطوری شده باید شکمارو سیر بکنیم . »

ننه خانوم گفت : « ننه ، فردا هیشکی از ده نمیره بیرون . فردا عزاداری می کنیم . دخیل می بندیم ، گریه می کنیم ، نوحه می خونیم . شاید حضرت دلش رحم بیاد و مارو ببخشه و بلارو از بیل دور بکنه . »
ننه فاطمه درخت بید را نشان داد که تکه های کهنه از شاخه هایش آویزان بود و با صدای گرفته گفت : « می بینن ؟ »

و شروع کرد به گریه ، جارو را زده آب تربت و بالا سر مردها تکان داد .

اسلام با صدای بلند گفت : « اغفر لنا یا رب العالمین . »
مردها سرها را انداختند پائین و زن هایی که بالای دیوادر دیف

شده بودند دو باره پشت دیوار قایم شدند و صدای گریه هاشان بلند شد .

ننه خانوم گفت : «تا عزا داری نشه، آقاها ما را نمی بخشن .»
 ننه فاطمه گفت : «من ونه خانوم میریم و همه ده را آب تربت می پاشیم و بعد علم ها را از علم خانه می آریم بیرون .»
 پیرزن ها از کنار مردها رفتند طرف کوچه اول . صدای ناله پاپاخ از توی باغ اربابی بلند شد که می تانید . پیرزن ها توی کوچه پیچیدند و دست بزرگ بابا علی را دیدند که از دریچه چهار دیواری آمده وسط کوچه و چیزی توی خاک ها می جوید .
 ننه خانوم گفت : «خدایا ، خودت رحم کن .»
 ننه فاطمه گفت : «اغفر لنا یا رب العالمین .»
 از انتهای کوچه، کدخدا پیدا شد که گوسفند لاغر و درازی را بدنبال می کشید .

۴

مشدی ریحان و حسنی روی تخته سنگ کنار دره نشسته بودند که دو پیرزن با کاسه آب تربت و جارو پیدا شدند . ننه خانوم دعا می خواند و ننه فاطمه آب تربت دور ده می ریاشید .
 مشدی ریحان گفت : «پیداشون شد ، پاشو بریم .»
 حسنی گفت : «کیا ؟»
 مشدی ریحان گفت : «پیرزنها اومدن . پاشو بریم .»
 هر دو بلند شدند . مشدی ریحان دست حسنی را گرفت و او را

کشید توی دره .

حسنى گفت : « کجا ؟ اون ته خيلى تاريخه . »
 مشدى ريحان گفت : « بيا بذار رد بشن اونوقت برمي گرديم خونه . »
 حسنى و مشدى ريحان توى تاريخى دره مي رفتند كه ماه از پارگى
 ابرها پيدا شد . پيرزن ها دوسياهي راديدند كه توى دره مي رفتند .

ننه خانوم گفت : « ديديشون ؟ »

ننه فاطمه گفت : « آره ، ديدمشان »

ننه خانوم گفت : « كيا بودن ؟ »

ننه فاطمه گفت : « خدا مي دونه . »

ننه خانوم گفت : « بيا بريم ، آب تربت همراهمونه ، طوري

نميشه . »

ننه فاطمه گفت : « من كه توى دره نميرم . »

ننه خانوم گفت : « من هم نميرم . ازاون بالا نگاه مي كنيم و

آب تربت توى دره مي ريزيم . »

پيرزن ها پاورچين پاورچين آمدند كنار سنگ و كمين كردند ،

بعد هر دو خم شدند توى دره . حسنى و مشدى ريحان ته دره كنار هم

نشسته بودند . مشدى ريحان دشنش را گذاشته بود روى زانوى حسنى .

هر دو بالا را نگاه مي كردند كه دو تا كله از لبه دره پيدا شد .

حسنى گفت : « تيان پايين ؟ »

مشدى ريحان گفت : « نمي تونن . »

حسنى گفت : « آكه اومدن ؟ »

مشدى ريحان گفت : « از اين ورمني زقيم درميريم . »

حسنى گفت : « پاشو بريم . »

مشدی ریحان گفت : « صبر کن رد یشن . »

ننه خانوم از بالای دره داد زد : « کی هستین ؟ »

حسنی و مشدی ریحان جواب ندادند .

ننه فاطمه گفت : « جواب نمیدن . »

ننه خانوم گفت : « انسی ؟ جنی ؟ هر کی هستی حرف بزن ! »

حسنی و مشدی ریحان باز هم جواب ندادند .

ننه فاطمه جارو را زد به آب تربت و توی دره تکان داد .

حسنی گفت : « این مادرمه . »

مشدی ریحان گفت : « اون یکی هم زن مشدی صغره . »

ساکت شدند . ننه فاطمه حاشیه دره راه می رفت و آب تربت

می پاشید .

ننه خانوم دوباره خم شد توی دره و با صدای بلند داد زد : « هر

کی هستی ، انسی ، جنی ، هر کی هستی ، قَسَمَت می دهم که از این جابرو ،

از بیل برو . »

جواب که ندادند پیرزن ها برگشتند . ننه فاطمه گفت : « تند

بریم ، خیلی کار داریم ننه خانوم . »

و ننه خانوم پیش خود گفت : « خوب شد که مشدی جعفر با اسلام

میره خاتون آباد . مشدی صفر هم که الان خوابه . راسی نکنه مشدی

ریحان پسر منم بکشه رو خودش ؟ »

توی کوچه که می پیچیدند برگشتند و نگاه کردند . دو تا

سیاهی از تاریکی دره آمدند بیرون و دوباره نشستند روی تخته سنگ .

۵

مشدی ریحان وحسنی که وارد خانه شدند، مشدی جبار خود را
توی لحاف پیچیده جلوه‌یز هما به خواب رفته بود. مشدی ریحان رفت
جلو و مشدی جبار را تکان داد.

مشدی جبار همانطور که تو خواب بود گفت: «چیہ؟»

مشدی ریحان گفت: «پاشو، پسر ننه فاطمه اومده.»

مشدی جبار گفت: «چه کار یککنم؟»

مشدی ریحان گفت: «نمی‌خوایین برین پوروس؟»

مشدی جبار بیدار شد و گفت: «کوش؟»

حسنی که دم در ایستاده بود گفت: «من این جام مشد جبار.»

مشدی جبار گفت: «من میرم پوروس، توهم می‌آی؟»

حسنی گفت: «بریم پوروس که چه کار یککنیم؟»

مشدی جبار گفت: «پوروس میرن که چه کار یککنن؟ میریم

دزدی!»

حسنی گفت: «یعنی میگی بریم دزدی؟»

مشدی جبار گفت: «آره، یادته که سه تا گوسفند منو دزدیدن؟»

حسنی گفت: «یادمه.»

مشدی جبار گفت: «خب مام میریم تلافی‌شو در بیاریم.»

حسنی گفت: «طنباب لازمه. میدونی که؟»

مشدی جبار بلند شد، دو تا طنباب آورد و یکی را داد به حسنی و

یکی را هم خودش برداشت.

حسنى گفت : « برىم . »

مشفى جبار گفت : « طناب رو بپند دور كمرت . »

حسنى گفت : « من همين جورى مى برم . »

مشفى جبار به مشفى ريحان گفت : « صبح نشده بر مى گردىم . »

مشفى ريحان گفت : « زود تر بر گردىن . »

حسنى و مشفى جبار آمدند بيرون . از كوچه رد شدند و رسيدند

كنار استخر . مردها رفته بودند . تنها چند نفر كنار استخر دور هم جمع

بودند و گپ مى زدند . ماه از پارگى ابرها توى استخر مى تايد . ماهى

ها آمده بودند و كف مى خوردند .

حسنى و مشفى جبار كنار باغ اربابى كه رسيدند پسر مشفى

صفر باچند تا كيسه پيدا شد .

مشفى جبار و حسنى ساكت از كنارش رد شدند .

پسر مشفى صفر گفت : « اقر بخير ، اين وقت شب كجا ؟ »

مشفى جبار گفت : « كار دارىم . »

پسر مشفى صفر خنديد و گفت : « مى دونم چه كار دارىن . »

مشفى جبار گفت : « خب ؟ ميدونى كه بدون . »

پسر مشفى صفر گفت : « مى خوام بگم كه ميرىن دزدى . »

مشفى جبار گفت : « خب ، تو نمى آى ؟ »

پسر مشفى صفر گفت : « هيچوقت ! »

مشفى جبار گفت : « بهتره كه ديگه خفه خون بگيرى . »

پسر مشفى صفر ترسيد و خنديد .

مشفى جبار گفت : « برو جاربزن ، برو به همه بگو كه جبار و

حسنى رفتند دزدى . »

پسر مشدی صفر دور که شده داد زد: « قترسین ، به هیشکی نمیگم . »

حسنی و مشدی جبار از توی ده آمدند بیرون . مشدی جبار هم طناب را از کمرش باز کرد و انداخت به پشت . حسنی هم طناب را انداخت به پشت . از توی بیراهه راه افتادند .

مشدی جبار گفت : « اگه پسر مشدی صفر به دفعه دیگه ام این جوری حرف بزنه ، دندوناشو می شکتم . »

حسنی گفت : « کاری باهاش نداشته باش . اون همیشه دری وری میگه . »

مشدی جبار گفت : « ما که نمیریم دزدی ، میریم تلافی گوسفندامو دریاریم . »

حسنی گفت : « اگه گوسفند هم گیرمون نیومد . مرغ می دزدیم . »

مشدی جبار گفت : « حتماً این کارو می کنیم . »
از تپه اول که پائین آمدند ، سه نفر پوروسی با گوسفندی که از سید آباد دزدیده بودند می رفتند طرف آبادیشان .

مشدی جبار گفت : « خدا قوت . »
یکی از پوروسی ها گفت : « راحتو بگیر و برو . »

تنه خانوم و تنه فاطمه در سنگی ، علم خانه را هل دادند . تنه خانوم فانوس را بردتو ، دالان کوتاه و تاریک را نگاه کرد . پشت سرش

ننه فاطمه درحالی که کاسه آب تربت و جبارو را به سینه می فشرد وارد شد. آرام آرام جلو می رفتند. فانوس دیوارهای دالان را روشن می کرد که رف های جور واجوری آنجا بود باتکه پاره های قران . به انتهای دالان که رسیدند در کوچک و کوتاهی پیدا شد که همه جایش را نظر قربابی میخ کرده بودند . ننه خانوم شروع کرد به دعا و ننه فاطمه جبارو را زد به آب و پاشید روی در . ننه خانوم چفت در را باز کرد . دخمه تاریکی پیدا شد . هر دو پیرزن چند ثانیه ایستادند و تاریکی را تماشا کردند . اول ننه خانوم و پشت سرش ننه فاطمه وارد شدند . بوی پوسیدگی و نموری دخمه را پر کرده بود ،

ننه فاطمه گفت : «ننه خانوم چند تا علم می بیریم بیرون .»

ننه خانوم گفت : «دورتا دور استخر و علم می زنیم .»

ننه فاطمه گفت : «دو نفری می تونیم بیریم بیرون ؟»

ننه خانوم گفت : «البته که می تونیم .»

ننه فاطمه کاسه و جبارو را گذاشت زمین . ننه خانوم فانوس را

برد جلو . دورتا دور اتاق را علم چیده بودند . ننه فاطمه دست هایش را

گذاشت روی سینه اش و ننه خانوم از جلو صف علم ها که می گذشت

دعا می خواند و فوت می کرد .

ننه فاطمه گفت : «اینارو که همیشه دست زد، همه شون پوسیده ن

می ریزن .»

ننه خانوم گفت : «کلری با اینا ندارم .»

از وسط دوپشته علم رد شدند و رسیدند به ضریح کوچکی که کنار

دیوار افتاده بود . هر دو کنار ضریح خالی نشستند . ننه خانوم، گوشه

روسریش را پاره کرد و درحالی که به ضریح می بست گفت : «یا فاطمه

زهره دخیلیم ، اینو می بندم که یلا را از جان بیل دور کنی . «

ننه فاطمه زیر لب تکرار کرد : « یا فاطمه زهره دخیلیم . »

گوشه چادرش را پاره کرد و بست به ضریح ، هر دو بلند شدند .

ننه فاطمه گفت : « علم ها را می پریم ؟ »

ننه خانوم گفت : « همین حالا می پریم . »

ننه فاطمه گفت : « کدوم ها رو می پریم ؟ »

ننه خانوم گفت : « اونا که پشت شمایلن . »

بعد فانوس را گذاشت زمین . دو تفری رفتند بطرف شمایل بزرگی

که به علم تکیه داده بودند ، رفتند .

ننه فاطمه پرده شمایل را بوسید و گفت : « یا حضرت دخیلیم . »

و ننه فاطمه گفت : « یا حضرت دخیلیم بیل رو نجات بده . »

پرده را که کنار زدند ، حضرت پیدا شد که بادو تاشمشیرش سر

پایاستاده بود . ننه فاطمه و ننه خانوم شمایل را بلند کردند و بردند

جلو ضریح گذاشتند . نور فانوس علم های تازه را روشن کرد .

پیرزن ها بطرف علم ها رفتند .

ننه فاطمه گفت : « دخیلتم یا امام زمان . »

ننه خانوم گفت : « اغفر لنا یا رب العالمین . »

مشدی ریحان وسط مطبخ نشسته بود و مرغ را گذاشته بود آوی

آب داغ و پر می کند ، روی هیزمها فانوس روشنی گذاشته بودند .

پاپاخ آمده بود و نشسته بود آن ور دریچه باز و بالب و لوجه آویزان

به دست مشدی ریحان چشم دوخته بود . مشدی ریحان سر حال بود و از شلوغی بیرون لذت می برد . شکم مرغ را که پاره کرد ، گردن پایاخ دراز شد توی مطبخ .

مشدی ریحان دست برد توی شکم وروده ها را کند و هر آورد ، نگاه کرد . بلند شده همه را از بالا سر پایاخ انداخت بیرون و پایاخ پرید پائین . مشدی ریحان مرغ را تکه تکه کرد و همه را ریخت توی بادیه مسی و آویزان کرد توی تنور . شامش را که خورد برای مشدی جبار ، جلو هیزم ها و برای حسنی پشت هیزم ها جا پهن کرد . بعد آمد ایستاد زیر سوراخ پشت بام و آسمان را نگاه کرد که ماه از پارگی ابرها بیرون آمده بود . بعد لحاف خودش را برداشت و رفت پشت در که آنجا بخوابد و هر وقت که حسنی و مشدی جبار آمدند ، بلند شود . فانوس را هم آورد و گذاشت پشت در ، با سر مه دان و آینه نشست جلو فانوس و به چشم هایش سر مه کشید .

۸

حسنی و مشدی جبار به پوروس رسیدند .

حسنی گفت : « اگه گیر بیافتیم چه کارمون می کنن ؟ »

مشدی جبار گفت : « گیر نمی افتیم . »

حسنی گفت : « مگه نمیریم توی ده ؟ »

مشدی جبار گفت : « نه ، توی ده نمیریم ، این گوشه و کنار

منظر می بینیم و وقتی که پوروسی ها ازدزدی برمی گردن ، جلوتان

می ایستیم و از چنگشون درمی آریم . »

حسنی گفت : «می‌تونیم ؟»

مشدی جبار گفت : «البته که می‌تونیم .»

هر دو رفتند نشستند زیر یکی از درخت ها . خانه‌های پوروس

خاموش بود و صدای جنبنده‌ای نمی‌آمد .

حسنی گفت : «همه خوابیده‌ن .»

مشدی جبار گفت : «اینا خود شونو بخواب می‌زنن .»

حسنی گفت : «تو چیزی می‌بینی ؟»

مشدی جبار گفت : «اون گوشه رو نگا کن .»

هر دو نگاه کردند ، آتش چیتی از وسط تاریکی درخت ها پیدا

بود .

حسنی گفت : «مواظبن ؟»

مشدی جبار گفت : «باشن ، حرف نزن ، بشین بینیم چی

پیش می‌آد .»

حسنی گفت : «خب ، من دیگه حرف نمی‌زنم .»

هر دو ساکت نشستند . باد سردی می‌وزید . ازدور صدای زنگوله

شتیده می‌شد .

مشدی جبار و حسنی نگاه کردند . گاری کوچکی از خاتون آباد

به طرف سید آباد می‌رفت .

حسنی گفت : «گاری رو می‌بینی ؟»

مشدی جبار گفت : «آره .»

حسنی گفت : «صاحب نداره ؟»

مشدی جبار گفت : «باشه ، شب از این چیزا زیاد دیده میشه .

اما شتر دیدی ندیدی.»

حسنی گفت: «می ترسم.»

مشدی جبار گفت: «حرف نزن.»

گاری دور شد و صدای زنگوله برید. آتش چیق، دیگر از توی تاریکی پیدا نبود.

حسنی گفت: «مشدی جبار!»

مشدی جبار گفت: «بازم چته؟»

حسنی گفت: «شاید امشب دزدی نرفته باشن.»

مشدی جبار گفت: «چه میدونم؟»

حسنی گفت: «هر گردیم به بیل.»

مشدی جبار گفت: «برای چی اومدیم؟»

حسنی گفت: «پس بلند شو بریم توی ده.»

از زیر درخت آمدند بیرون، طناب‌ها را بستند به کمر و از بیراهه زدند توی ده.

خانه‌ها بغل هم فشرده و ساکت بود. از جلو پنجره‌ها که می‌گذشتند، صدای نفس نفس آدم‌هایی را که راحت خوابیده بودند می‌شنیدند.

مشدی جبار گفت: «حالا چه کار بکنیم؟»

حسنی گفت: «بگردیم و چاه پیدا بکنیم.»

مشدی جبار گفت: «چاه؟»

حسنی گفت: «آره، پوروسی‌ها دزدی‌هاشانو تو چاه قایم می‌کنن.»

مشدی جبار گفت: «پس بگردیم چاه پیدا بکنیم.»

حسنی گفت: «چند تا چاه می‌خوای؟»

مشدی جبار گفت : « هر چه بیشتر بهتر . »

حسنى گفت : « خب ، دست منو بگیر پریم توى تاریكى . »

مشدى جبار كه چشمش خوب نمى دید دست حسنى را گرفت . حسنى او را مى كشید و جلومى برد .

حسنى كه ایستاد ، مشدى جبار هم ایستاد .

مشدى جبار گفت : « چى شد ؟ »

حسنى گفت : « رسیدیم . »

مشدى جبار گفت : « هن كه چیزى نمى بینم . »

حسنى گفت : « بشین زمین . »

مشدى جبار توى تاریكى نشست و حسنى هم نشست . هر دو چند ثانیه ساكت ماندند .

حسنى گفت : « دست رو دراز كن . »

مشدى جبار دستش را دراز كرد . حفره بزرگ و گودى زیر دستش بود كه با سردى از آن بالا مى آمد .

مشدى جبار گفت : « چاه همین جاس ؟ »

حسنى گفت : « آره . »

مشدى جبار گفت : « آره ، دارمى بینم . چاه بزرگى هم هس . »

حسنى گفت : « از این بزرگترهاش هم هس . »

مشدى جبار گفت : « حتماً خیلی اومدى این طرف ها . »

حسنى خندید و جواب نداد . هر دو خم شدند و توى چاه را نگاه کردند .

حسنى گفت : « چیه ؟ بوى چى میآد ؟ »

مشدى جبار گفت : « بوى گوسفند میآد . بوى گوسفندام ، بوى

گوسفندای خودم . »

حسنى گفت : « آره ، بوى گوسفند میآد و بوى یه چیز دیگه میآد . »

مشدى جبار گفت : « خب ، حالا چه کار بکنیم ؟ »

حسنى گفت : « باید یه نفرمون بریم توجاه . »

مشدى جبار گفت : « خيله خب ، توطنا بو محکم نگه میداری و

من میرم پایین . »

حسنى گفت : « من از تاریکی می ترسم . توطنا بونگه دار من برم

پایین . »

مشدى جبار گفت : « مگه توى چاه تاریک نیس ؟ »

حسنى گفت . « آخه اون جا پوروسى پیدا نمیشه . »

مشدى جبار گفت : « خيله خب . »

طناب را از کمرش بساز کرد و بست به کمر حسنى . حسنى

همانطور که نشسته بود ، پاهایش را آویزان کرد توى چاه و انگشتانش

را تکیه داد به دیواره چاه و خزید توى تاریکی . مشدى جبار طناب

را آرام آرام رها کرد و حسنى آرام آرام توى تاریکی فرورفت . مشدى

جبار دوروبرش را نگاه کرد . همه جا روشن بود و تنها او توى تاریکی

غلیظ نشسته بود و انتهای طناب را به دست داشت . طناب رفته رفته سنگین

تر می شد .

مشدى جبار با خود گفت : « حسنى داره گوسفندارو می بندم یه

طناب . »

خم شد و دو باره بو کشید . بوى گوسفند و بوى بیل از توى

چاه بلند بود .

خم شد توى چاه و آهسته گفت : « حسنى ! حسنى ! »

حسنى از توى تاريخى طناب را تكان داد. مشدى جيار طناب را كشيد بالا . حسنى كه بالا آمد دو تا مرغ كشته هم با خود آورد .

مشدى جيار گفت : « گوسفندا كوش ؟ »

حسنى گفت : « گوسفند تو چاه نبود . »

مشدى جيار گفت : « مرغ همين دو تا بود ؟ »

حسنى گفت : « آره ، همين دو تا . »

مشدى جيار گفت : « خراب نباشن ؟ »

حسنى گلوى بريده مرغ ها را بو كشيد و گفت : « مال امروزه . »

مشدى جيار گفت : « برىم سر چاه ديگه . »

حسنى به ماه كه از پارگى ابرها بيرون آمده بود نگاه كرد و

گفت : « حالا بايد بر گرديم بيل . »

مشدى جيار گفت : « چرا ؟ »

حسنى گفت : « چيزى به نصف شب نمونده . تا ما برسيم هوا روشن

ميشه . »

مشدى جيار گفت : « گوسفندا رو كى مى برىم ؟ »

حسنى گفت : « يه شب ديگه ، هروقت كه اومديم . »

طناب ها را به كمر بستند . مرغ هاى كشته را گذاشتند توى

زنبيل . حسنى زنبيل را برداشت و وقتى خواستند از سر چاه دور شوند ،

صدائى ناله گوسفندى از ته چاه شنيده شد .

تنه فاطمه و تنه خانوم ، علم ها را از تاریکی نجات می دادند .
 پیرزن های بیل لباس سیاه پوشیده جمع شده بودند جلو در سنگی
 علم خانه . مشدی زینال باچوب های زیر بغلی اش نشسته بود روی تل
 خاک و با صدای بلند قران می خواند . تنه خانوم فانوس را گذاشته
 بود توی علم خانه و با تنه فاطمه دو تفری علم ها را بدوش می گرفتند و
 از راهرو تاریک رد می شدند و می رسیدند جلو در . اول پنجه علم و بعد
 خود علم را می آوردند بیرون . پیرزن های بیل هجوم می آوردند و
 علم ها را می گرفتند . مشدی زینال با صدای بلند می گفت : « صلوات
 بر حبیب خدا . »

زن ها صلوات می فرستادند و علم ها را بلند می کردند . مشدی
 صفر که سرش را از سوراخ پشت بام آورده بود بیرون ، استخر را تماشا
 می کرد و هر وقت که ماه از یارگی ابرها پیدا می شد ، علم ها را .
 مشدی صفر جنگل علم را تماشا می کرد .

اسلام و عبدالله و پسر مشدی صفر کنار استخر با گاری ورمیرفتند .
 اسلام گفت : « چرخ ها عیمی نداره ، می تونیم تلخاتون آباد
 بریم . »

عبدالله گفت : « وسط راه نموتیم ؟ »

اسلام گفت : « من با این چارچرخه ، خاتون آباد و ده زهوان و

جامیشان و حسن آباد را زیر پا گذاشته‌ام طوری نشده . »

عبدالله گفت : « انشاء الله که این دفعه طوری نمیشه . »

اسلام گفت : « اسب باید سالم باشه والا گاری هر جوری شده راه

میره . »

عبدالله گفت : « کدخدای همیشه اینو میگه . »

اسلام به کیسه‌ها نگاه کرد و گفت : « این همه کیسه رامی خواهیم

چه کار ؟ »

پسر مشدی صفر گفت : « هر خونه یه تومن پول داده و دو تا

کیسه . »

اسلام گفت : « مگه تو خاتون آباد این همه سیب زمینی پیدا

میشه ؟ »

پسر مشدی صفر گفت : « عمله مفتی گیر آوردن . »

اسلام گفت : « مثل اینکه دلخوری . اگه نخواستی می‌تونستی

نیای . »

پسر مشدی صفر خندید و روی گونی‌ها دراز شد و گفت : « اگه

دلم خواست که می‌آم و اگه نخواست که نمی‌آم . »

اسلام رفت زیر گاری . طناب‌ها را نگاه کرد و آمد بیرون و به

عبدالله گفت : « اگه کدخدا بیاد راه می‌افتیم . »

پسر مشدی صفر که به ماه و بارگی ابرها نگاه می‌کرد گفت :

« مشدی اسلام ، میدونی که مشدی جبار و پسر نه فاطمه رفتند پوروس

دزدی ؟ »

اسلام گفت : « بیا چه ؟ »

پسر مشدی صفر گفت : « خودم دیدم . »

اسلام که بامال بندها ورمی رفت گفت: «بی خود دیدی.»
 پسر مشدی صفر چیزی نگفت. اسلام و عبدالله هم چیزی
 نگفتند. باد تند تر شده بود. صدای گاو مشدی حسن از دور
 می آمد و صدای سگ غریبه‌ای که زوزه کشان به بیل نزدیک می شد.

۱۱

مشدی جبار وحسنی که وارد بیل شدند، شب از نصفه گذشته
 بود. اطراف استخر راعلم زده بودند و کسی بیرون نبود. دوتا بچه زیر
 علمی نشسته بودند و شله گندم می خوردند.

حسنی و مشدی جبار که توی کوچه پیچیدند، صدای خروپف
 آن‌هایی را که توی خواب بودند شنیدند. پشت یکی از بام‌ها ننه فاطمه
 و ننه خانوم ایستاده بودند و هر کدام علم بسیار بزرگی بدست داشتند.
 مشدی جبار گفت: «دارم از زور خستگی می افتم.»

حسنی گفت: «کم مونده آفتاب بز نه.»

مشدی جبار دهن دره کرد و گفت: «چار فرسخ راه رفتیم و بادو
 تا مرغ بر گشتیم.»

حسنی گفت: «می توانیم اشکنه و شله گندم بخوریم.»

به خانه مشدی جبار رسیدند در راهل دادند. مشدی ریحان که
 پشت در خوابیده بود صدای در را شنید و بلند شد و خود را کنار کشید.
 اول مشدی جبار و بعد حسنی یا زنبیل وارد شدند. بسوی اشکنه مرغ
 مطبخ راپر کرده بود.

مشدی جبار گفت: «دارم از خستگی می افتم.»

مشدی ریحان گفت : «بیا بگیر خواب .»

مشدی جبار جلو رفت، لحاف و متکایش را جلو همزم ها درید که پهن شده . کلاهش را برداشت و دراز کشید. مطبخ گرم بود. صدای اشکنه که توی تنور می جوشید بلند بود . چشمانش را بهم زد . پاپاخ باصورت پشم آلود ، آنور دریچه نشسته بود و تاریکی مطبخ را نگاه می کرد .

مشدی جبار خواب آلود گفت : « حسنی ، مرغ چاق رو خودت

نبری ها .»

حسنی گفت : «من نمی خوام . هر دو را میدم به تو .»

مشدی جبار گفت : «بده به مشدی ریحان ، اگه خواستی فردا

بیا واشکنه شو بخور.»

حسنی زنبیل را داد به مشدی ریحان و زنبیل را گذاشت روی

همزم ها .

حسنی به مشدی ریحان گفت : «من میرم خونه مون .»

مشدی ریحان گفت : «برات جادرس کردم . اونور همزم ها .»

حسنی گفت : «اگه مشدی جبار بدونه اوقاتش تلخ میشه .»

مشدی ریحان گفت : «خوابش سنگینه ، تا صلات ظهر بیدار

نمیشه .»

خر ناسه مشدی جبار بلند شد و بدنبال، صدای گریه و نوحه عدمای

از بیرون .

حسنی گفت : «بخوابم این جا ؟»

مشدی ریحان گفت : «برات اشکنه درست کردم و میآرم که

بخوری .»

هر دو رفتند آنو، هیزم‌ها که محوطه کوچکی بود با درجهای که به کوچه باز می‌شد. از آن جا آسمان و یام‌های بلند بیل دیده می‌شد. حسنی نشست روی لحاف و به ماه که از پارگی ابرها بیرون آمده بود نگاه کرد و گفت: «تکون نمی‌خوره، هرچی نگاش می‌کنم تکون نمی‌خوره.»

صدای بادی و قاشق شنیده شد. بوی اشکنه تمام مطبخ را پر کرد. حسنی باخود گفت: «گشمنه، خیلی گشمنه.»

صدای قدم‌ها و گریه‌ها از بیرون شنیده شد. حسنی به کوچه نگاه کرد. از پشت در بچه‌علم می‌بردند. پنجه‌های یزرگ و مسی با انگشتان باز به آسمان اشاره می‌کردند. صدای مادرش را شنید که بلند بلند می‌گفت: «قسمت می‌دهم یا حضرت، یا علی، یا محمد، بیل رو نجات بده.»

مشدی ریحان با بادی پر آمد و نشست کنار او. حسنی بادی را نگاه کرد. آن چه که توی بادی بود دیده نمی‌شد.

حسنی گفت: «خیلی داغه؟»

مشدی ریحان گفت: «نه.»

ودست حسنی را گرفت و انگشتش را برد توی اشکنه که ولرم

بود.

حسنی بادی را برداشت و گفت: «نمی‌خوری؟»

مشدی ریحان گفت: «تویخور، منم می‌خورم.»

حسنی بادی را سر کشید. اشکنه شور و چرب بود. بوی گندم

و بوی چاه می‌داد.

مشدی ریحان گفت: «خوشت اومد؟»

حسنى با سراساره كرد و باديه را داد به مشدى ريحان . مشدى ريحان باديه را گرفت ويك دوجرعه خورد و دوباره باديه را داد به حسنى . حسنى اشكنه را تمام كرد و باديه را گذاشت زمين .

مشدى ريحان گفت : « شله مى خورى ؟ »

حسنى گفت : « نه ديگه ، هيچ چى نمى خورم . »

مشدى ريحان بلند شد و باديه را برداشت و گفت : « حالا دراز

بكش . »

دستش را گذاشت روى سينه حسنى و او را خواباند . لحاف نرم بود وهيزم ها بوى نان برشته مى دادند . حسنى دراز شد . مشدى ريحان باديه را برداشت و رفت آن طرف هيزم ها . حسنى غلت زد وهيزم ها را نگاه كرد و صدها چشم ريز را كه مثل ستاره ازلاى هيزم ها اورانگاه مى كردند . حسنى باخود گفت : « من كه خوب سيرشدم . شمام اگه موش بخودين ، مشدى ريحان يرا تون اشكنه مى داد . » و خنديد و دوباره غلت زد و رو كرد به دريچه . علمى آن پشت ايستاده بود و پنجه بزرگش بادوانگشت دراز با آسمان اشاره مى كرد .

حسنى گفت : « يا حضرت ، يا محمد ، يا على . »

پنجه دور شد . حسنى خود را جا بجا كرد و نفس كشيد و چشم هائيش را بست . مشدى ريحان روى پنجه پا نزديك شد و رفت زير لحاف حسنى . مشدى جبار توى خواب گريه هائيش را شروع کرده بود .

جامیشان، میشو، ردیف گاریها به طرف خاتون آباد راه افتاده بودند . از نصفه‌های شب ، هر گوشه بیابان را که نگاه می کردی ، اسب های خسته را می دیدی که يك گاری وسه مرد گرسنه را لاله زنان بطرف خاتون آباد می برد .

خاتون آباد بیدار بود . مشدی عنایت کدخدا ، تمام خانه ها را می گشت و سر می کشید . خاتون آبادیها باعجله ، سیب زمینی ها را می ریختند توی کیسه ها و کیسه ها را ول می کردند توی چاهها . صدای چرخ هایی که تند تند می چرخیدند ، صدای نفس نفس گرسنه هایی که به خاتون آباد نزدیک می شدند و صدای زنگوله هایی که تهدید کنان دور آبادی چرخ می زدند ...

۹۳

مشدی جبار خواب می دید که در پوروس توی چاه بزرگی پائین می رود . طنابی به کمرش بسته بودند. اما کسی بالای چاه نبود که طناب را بگیرد . طناب از پارگی ابرها آمده بود . اوازماه آویزان بود .

ته چاه که رسید، بوی بیل را شنید . بوی گوسفندهایش را که سه سال پیش پوروسی ها از بیل برده بودند . چشم هایش که به تاریکی عادت کرد . جلوتر رفت . اما سه نفر پوروسی باقمه های لخت جلوش را گرفتند . پشت سر آنها ردیف گوسفند ها و مرغ ها منتظر ایستاده بودند .

پوروسی اول گفت : « کجا ؟ »

پوروسی دوم قمه‌اش را تکان داد و گفت : « کجا ؟ »

پوروسی سوم گفت : « سرتو می‌بریم ، سرتو . »

مشدی جبار با صدای گرفته‌ای گفت : « من ، من گوسفندامو

می‌خوام . »

پوروسی‌ها سه‌طرفش را گرفتند و گفتند : « مرغارو می‌خواهیم .

مرغارو . »

مشدی جبار گفت : « گوسفندامو ، گوسفندامو . »

پوروسی‌ها حمله کردند و قمه‌ها را بردند بالا و گفتند : « سرتو

می‌بریم ، سرتو . »

مشدی جبار با وحشت فریاد زد : « بکش بالا ، بکش بالا ! »

از خواب پرید ، عرق سردی به تنش نشسته بود . از کوچه عقی

دسته عزاداران می‌گذشت .

مشدی جبار صدای اسلام‌را شنید که بلند بلند گریه می‌کرد و

می‌خواند :

سر حسین تشنه لب بخاک کربلا بین

وبیلی‌ها خفه و آرام تکرار می‌کردند :

تن حسین تشنه لب بخاک کربلا بین

مشدی جبار نیم خیز شد و به در بچه خالی نگاه کرد . بعد آمد

کنار هیزها . در بچه کوچ را نگاه کرد . پنجه‌های مسی با انگشت‌های

از هم باز یکی بعد از دیگری رد می‌شدند . مشدی جبار جلوتر آمد

پنجه مسی بزرگی بادوانگشت بلند آمد و ایستاد جلو در بچه . صدای

نه خانوم از توی کوچه شنبه شد که زاری می‌کرد : « یا حضرت

دخیلم ، بلا را از جان بیل دور کن ، یا امام دخیلم ، یا نبی دخیلم . »

پنجه که دور شد ، صداها یزید . مشدی جبار که خواست بر گردد ، حسنی را دید که افتاده و خوابیده و مشدی ریحان کنارش دراز کشیده ، دست هایش را مثل پنجه های مسی در دو طرف گردن حسنی گذاشته است . مشدی جبار با عجله رفت آن ورهیزم ها و فانوس را آورد و خم شد . نور که به صورت حسنی و ریحان افتاد . هر دو يك دفعه چشم ها را باز کردند .

مشدی جبار فانوس را محکم زد بزمین و نعره کشید : « آهای ، آهای ، آهای » ، دوید بیرون و در را از آن طرف چفت کرد . حسنی و مشدی ریحان بلند شدند .

حسنى گفت : « دیدی چه شد ؟ »

مشدی ریحان گفت : « بیا ، بیادر بریم ، بیادر بریم . »

حسنى و مشدی ریحان به طرف در رفتند . دراز بیرون بسته بود . صدای مشدی جبار از بیرون شنیده می شد که دور خانه می دوید و فریاد می کشید : « آهای ، آهای ، آهای . »

حسنى گفت : « می شنوی ؟ »

مشدی ریحان گفت : « داره میدوه ؟ »

حسنى گفت : « کجا ؟ »

مشدی ریحان دست هایش را باز کرد و گفت : « همین جوری

دور خونه . »

حسنى گفت : « چه کار بکنیم ؟ چه کار بکنیم ؟ »

دوباره آمدند پشت هیزم ها و کوچه را نگاه کردند . پنجه مسی

بزرگ بادو انگشت دراز آمده پشت در بچه ایستاده بود ، توی کوچه

يك نفر سرفه می کرد .

مشدی جبار دور خانم می‌دوید و فریاد می‌کشید: «آهای ، آهای ،
آهای .»

از کنار استخر صدای عزاداران بیل ، شنیده می‌شد که ناله
می‌کردند :

سر حسین تشنه لب بخاك كربلا ببين

تن حسين تشنه لب بخاك كربلا ببين

مشدی ریحان گفت : «یا ، زود تر یا .»

حسنی رفت ، مشدی ریحان تخته سنگی را که کنار تنور بسود
پلند کرد . پله‌های تاریکی پیدا شد .

اول خودش و بعد حسنی رفتند توی تاریکی . و وقتی توی کوچه
آمدند، مشدی جبار کنار آن‌ها ایستاده بود و فریاد می‌کشید : «آهای ،
آهای ، آهای .»

حسنی و مشدی ریحان سر جایشان خشك شدند . طرف دیگر
مشدی جبار ، عباس پیدا شد که پنجه علمی بدست گرفته بود . مشدی
جبار بر گشت و خود را بین سه نفر که دید عقب عقب رفت و با وحشت
فریاد زد : «گوسفندامو ، گوسفندامو .»

عزاداران از کنار استخر خواندند : «سر شهید تشنه لب تن
شهید تشنه لب .»

و عباس گریه کرد و گفت : «سر حسین ، تن حسین .»

گفت : «من دیگه نمی آم .»

طناب کلفتی را که بدست داشت پیچید دور کمر و زنبیلش را انداخت روی بازو و از بیراهه زد به پوروس .

اسلام و عبدالله مدتی نگاهش کردند و بعد گاری را می کردند طرف خاتون آباد . صحرا سوراخ سوراخ بود و توی هر سوراخ کله موشی پیدا بود که باچشمان ریز و منتظر بیرون را نگاه می کردند . سایه گاری را که می دیدند می رفتند پایین و دوباره می آمدند بالا .

اسلام و عبدالله که به خاتون آباد رسیدند، از زیادی گاری کجج و مبهوت شدند. توی ده و بیرون ده، گاری ها گوش به گوش ایستاده بودند و مردها باتوده ای از کیسه ها روی گاری ها نشسته بود . مشدی عنایت از بین گاری ها می گذشت و با صدای بلند می گفت : « بخدا چیزی نمونده ، هیچ چی نداریم .»

اسلام را که دید بطرفش آمد و گفت : «تو هم سبزمینی می خواهی مشدی اسلام ؟»

اسلام گفت : «آره مشدی عنایت ، وضع بیل بدجوریست .»

مشدی عنایت گاری ها را نشان داد و گفت : «می بینی که ؟»

اسلام گفت : «چه کار کنم ؟»

مشدی عنایت گفت : «برین به گوشه منتظر بشین ، شاید چیزی

پرا تون پیدا کردم .»

اسلام سر اسب را برگرداند ، آمدند کنار جاده و ایستادند. عبدالله دسماش را باز کرد و شله گندم را در آورد که بخورند . از توی گودال کنار گاری ، دست بزرگ يك گدای خاتون آبادی آمد بیرون و پهن شد جلو عبدالله و اسلام . عبدالله رویش را گرفت طرف

دیگر. اسلام يك مشت شله گذاشت كف دست گذا. دست كه رفت توی گودال، چند تاموش بیرون آمدند.

۱۵

مشدی ریحان وحسنی توی شهر می گشتند. بوی نان برشته همه جا پیچیده بود. هر دو نفر سیر بودند و بایغلی از نان، خانه ها را تماشا می کردند. آفتاب كه كج شد هر دو رفتند توی يك خرابه و نشستند کنار يك گودال.

حسنی گفت: «هوای شهر چقدر گرمه؟»

مشدی ریحان كه دستش را روی ران حسنی بالامی برد گفت: «وجه نون های خوشمزه ای پیدا کردیم.»

۱۶

گاری اسلام دربیراهه ایستاده بود. با پنجه ها و علم هایی كه دور گاری زده بودند. اسلام، كدخدا، مشدی بابا، عبدالله، مشد حسن توی تازیكي، دره را می گشتند. سید آباد تو خواب بود. بیلی ها دنبال لاشه الاغ آمده بودند. توی هر دره چند لاشه بود. اما آن ها لاشه تازه می خواستند كه پیدا كردند و توی زنبیل بزرگی جا دادند و پنج نفری كشان كشان از توی دره بیرونش آوردند.

سوار گاری كه شدند، لاشه را در میان گرفته بودند. چشم های چروكیده الاغ باز بود و به ماه كه از پارگی ابرها می تابید، نگاه

می کرد. موش ها بیرون ریخته تمام بیابان را گرفته بودند. چرخ های گاری که از روی شان می گذشت ، جیغ می کشیدند . مشدی بابا صدای شکستن استخوان هاشان را می شنید .

بیل از دور پیدا شد ، با شمع ها و آتشی که در نی آقا روشن کرده بودند .

کد خدا گفت : «خدا نصیب کافر هم نکنه .»

اسلام گفت : « نصیب ما که کرده .»

مشدی حسن گفت : «اگه یه بغل یونجه پیدا کرده بودیم ، گاو

من . . .»

عبدالله گفت : «بازم جای شکر باقیه که دست خالی برنگشتیم .»

مشدی بابا گفت : «خدا یا به داده ات شکر» به نداده ات شکر.»

به ده که رسیدند ، بیلی ها سینه زنان ، با علم های بزرگ ، بیرون

آمدند . همگی نوحه می خواندند و گریه می کردند . جلو تر از همه

ننه فاطمه و ننه خانوم بودند که باقد خمیده ، زنجیر به گردن ،

نقری دوتا علم بزرگ بدوش کشیده بودند .

ننه فاطمه روضه می خواند :

« سر شهید کربلا تن شهید کربلا .»

و جمعیت گرسنه فریاد می زدند :

« سر شهید تشنه لب تن شهید تشنه لب .»

اسلام که جماعت را دید ، دست هایش را گرفت جلو صورت و

حق حق به گریه افتاد . جماعت دور گاری حلقه زدند و با اشتها چشم

دوختند به لاشه بزرگ و مرطوب الاغ وساکت شدند.

نصفه های شب تازه گذشته بود. صدای غریبه ای از دور اذان می گفت.



قصہ چہارم

زن مشدی حسن که آمد بیرون ، آفتاب تازه زده بود اسلام گاریش را آورده بود کنار استخر و منتظر بود که با کدخدا بیروند خاتون آباد ختم خواهر مشدی عنایت . کدخدا رفته بود خانه مشدی بابا ، می خواست که او را هم با خودشان ببرند . اما مشدی بابا بیانه می آورد . نه که مشدی عنایت با او بد بود ، می خواست هر جوری شده از چنگ کدخدا خلاص شود که يك دفعه صدای گریه زن مشدی حسن را از کنار استخر شنیدند .

کدخدا پرسید : « کی داره گریه می کنه ؟ »

مشدی بابا گفت : « راستی یکی داره گریه می کنه ؟ »

باعجله رفت بالای نردبان و سرش را از سوراخ بالای در آورد بیرون و نگاه کرد . زن مشدی حسن را دید که چادر سیاهش را بسته دور گردن و کنار استخر پهن شده روی خاک ها ، مرتب به کلهاش می زند و گریه می کند . اسلام هم آمده خم شده او را نگاه می کند .

کدخدا پرسید : « چه خبره ؟ »

مشدی بابا گفت : « زن مشدی حسن اومده کنار استخر ، خودشو

می زنه و گریه می کنه . »

کد خدا پرسید : « چرا ؟ »

مشدی بابا گفت : « من چه می دونم ، شاید یلایی سر مشدی

حسن اومده . »

کد خدا گفت : « مشد حسن که توده نیس ، رفته سید آ باد عملگی . »

مشدی بابا گفت : « پس زنیکه دیوونه شده که این جور ی خودشو

لت و پار می کنه ؟ »

کد خدا سرش را بالا گرفت و گوش داد. زن مشدی حسن چنان نال می

کرد که کد خدا تاب نیاورد و دوید بیرون و مشدی بابا همانطور ماتد بالای

نردبان و سرش را دوباره از سوراخ بالای در دراز کرد بیرون. کد خدا کنار

استخر که رسید ، بیل ی ها از پنجره ها ریختند بیرون و آمدند ، بهت زده به گریه

زن مشدی حسن گوش دادند .

اسلام خم شده بود و تند تند از زن مشدی حسن می پرسید : « چه

خبره ؟ چی شده ؟ »

وزن مشدی حسن با فریاد گفت : « وای ، وای ، وای ، خاک

بسم شد ، خاک بسم شد . . . »

ننه خانوم و کد خدا اول و بعد تمام بیل ی ها رفتند و جمع شدند کنار آن ها .

روی استخر لاشه مرغی شنا می کرد که ماهی ها دورش کرده بودند و

ذرات چربیش را که روی آب پخش می شد می بلعیدند .

ننه خانوم تار سید ، نشست رو بروی زن مشدی حسن و پرسید :

« مشدی طوبا ، مشدی طوبا . چی شده خواهر ؟ »

زن مشدی حسن که جماعت را دید ، دراز شد روی خاک ها . صورتش

جمع آمد و بینی اش تیر کشید و دورشته اشك از چشمش ریخت بیرون .

کدخدا خم شد و پرسید : « تنه خانوم، خبری شده ؟ ها ؟ مشدی حسن طوری شده ؟ »

تنه خانوم گفت : « نمی‌تونه حرف بز نه ، حالش بهم خورده ، مردابرن کنار ، برین کنار ، یه تیکه کهنه آتیش بزین و بدین بهمن ، خواهر عباس یک تکه کهنه آتش زد و داد به تنه خانوم . تنه خانوم کهنه را گرفت و پیچید . شعله آتش توی پارچه خفه شد و دود سیاهی بیرون آمد . مردها رفتند و جمع شدند زیر بید . وزن ها آمدند و حالت ه زدند دور زن مشدی حسن . »

تنه فاطمه گفت : « دستاشو بگیرین تگون بدین . »
دو نفر زن نشستند و دست هایش را گرفتند و تکان دادند . تنه خانوم کهنه را گرفت جلو دماغش . چند لحظه که گذشت مشدی طوبا چشم هایش را باز کرد ، بلند شد نشست و دور و برش را نگاه کرد و یک دفعه دست گذاشت به گریه و با صدای بلند شروع کرد بدزاری : « وای ، وای . وای . خاک بسرم شد . »

مردها نزدیک تر آمدند ، کدخدا هم آمد و ایستاد کنار تنه خانوم و پرسید : « پیرس بین بالایی سر مشدی او مده ؟ »
تنه خانوم گفت : « حالایه کم آب بدین بخوره ، آب نخورده که نمی‌تونه بگه . »

کدخدا نزدیک تر رفت و از زن مشدی حسن پرسید : « بینم خواهر ، مشدی حسن که سلامته ؟ »

یکی از زن ها توی کاسه آب آورد . تنه خانوم کاسه را گرفت و گفت : « آب بخور ، آب بخور که بتونی حرف بزنی . »

زن مشدی حسن نیم خیز شد و گفت : « آب نخورده هم می‌تونم

بگم . می تونم بگم . می تونم بگم که خاك بسم شده . »
 اسلام به مردها گفت : « حتماً بالای سرمشدی حسن اومده . »
 مردها سرهاشان را تکان دادند . تنه خانوم کاسه آب را داد دست
 خواهر عباس و با تعجب گفت : « آب نخورده هم می تونه بگه ؟ آب نخورده
 چه جویری می تونه بگه ؟ »

۲

مردها دورتر ، زنها نزدیکتر حلقه زدند دورزن مشدی حسن
 و منتظر ایستادند .

مشدی بابا از سوراخ بالای در داد زد : « مشدی اسلام ، مشدی
 اسلام ، خبری شده ؟ »

اسلام یادست اشاره کرد که ساکت شود . همه خم شدند . زن
 مشدی حسن با گوشه چادر اشك هایش را پاک کرد و گفت : « گاو ،
 گاو مشد حسن دیشب مرده . »

مردها بهت زده برگشتند و همدیگر را نگاه کردند . تنه خانوم
 يك دفعه بلند شد و گفت : « چی ؟ چی گفتی ؟ »

زن مشدی حسن گفت : « صبح که رفتم بر اش آب پیرم . دیدم
 دراز شده روزمین و دست و پاشم دراز شده ، دهنش پر خونه . »

مردها برگشتند و خانه مشدی حسن را نگاه کردند .

زن ها نجوا کردند و تنه فاطمه گفت : « یا امام زمان . »

تنه خانوم گفت : « آخه چرا ؟ مگه طوریش شده بود ؟ »

زن مشدی حسن گفت : « نه ، طوری نشده بود . شب که رفتم ،

سر حال بود ، نشسته بود و می خورد . «

بابا علی از وسط مردها گفت : « از کجا معلوم که چشمش نزده ن؟ »

اسلام گفت . « چشمش زدن ؟ کی این کارو می کنه ؟ »

بابا علی گفت : « شما نمی دونین . خدا همه رو از چشم بد حفظ

کنه . »

تنه خانوم آه کشید و گفت : « آمین یا رب العالمین . »

کدخدا سرفه کرد و کلاهش را برداشت دست کشید به سرش و

گفت . « از کجا معلوم که مار نزده ش ؟ »

مشدی بابا از سوراخ بالای در داد زد : « اسلام ، مشدی اسلام .

خبری شده ؟ »

اسلام با دست اشاره کرد که ساکت شود .

مشدی طوبی دست هایش را باز کرد و با التماس گفت : « حالا چه

کار بکنم ؟ چه خا کی بسم بریزم ؟ »

پسر مشدی صفر با صدای بلند گفت : « هر کارم که بکنی تا قیام

قیامت نمیشه زنده اش کرد . »

کدخدا بر گشت و پسر مشدی صفر را نگاه کرد . زن مشدی

حسن دوباره گفت : « آخه من چه کار بکنم ، اگه مشدی حسن بر گرده و

بینه که گاوش مرده ، جابجا می افته و سکنه می کنه . »

اسلام بر گشت به جاده خالی نگاه کرد و مشدی بابا که تازه

رسیده بود از اسلام پرسید : « خبری شده ؟ » مشدی اسلام ، خبری

شده ؟ »

اسلام گفت : « هییی . »

کدخدا کلاهش را گذاشت سرش و رو کرد به اسلام و گفت :

«راس میگه ، اگه مشدی حسن بر گرده و بدونه که گاوش مرده ، می دونی که چه حالی میشه ؟»

اسلام گفت : «چه کارش بکنیم ؟»

کدخدا گفت : «من نمی دونم ، تو بهتر می دونی .»

اسلام رفت روی سنگ سیاه مرده شوری و گفت : «کدخدا گفت که

هیشکی به مشدی حسن که بر گشت نگه که گاوش مرده .»

پسر مشدی صفر گفت : «هیشکی نمیکه ، اما خودش که بر گشت

ودید که گاوش نیس می فهمه که مرده . همچی نیس مشد اسلام ؟ همچی

نیس مشدی بابا ؟»

اسلام که روی سنگ سیاه ایستاده بود بهش زد و گفت : «راس

میگه کدخدا ، اگه بیاد و بپینه که گاوه نیس ، چه کارش میشه کرد ؟»

کدخدا گفت : «آره ، چه کارش میشه کرد ؟»

اسلام با صدای بلند به جماعت گفت : «کدخدا میگه هیشکی به

مشدی حسن نگه که گاوش مرده ، عیالش بهش میگه که گاوش...»

پسر مشدی صفر دوید توی حرف اسلام و گفت : «بهش میگه

که گاوش مرده .»

کدخدا گفت : «مشدی جعفر ، میذار می مشدی اسلام حرفشو

بزنه ؟»

اسلام گفت : «عیالش بهش میگه که گاوه دررفته واسماعیل رفته

که گیرش پیاره .»

مرد ها ساکت شدند . اسلام از روی سنگ آمد پایین و گفت :

«حالا چه کار بکنیم کدخدا ؟»

کدخدا گفت : «من نمی دونم که چه کار بکنیم .»

اسلام برگشت و به مردها که بهت زده او را نگاه می کردند گفت : « کدخدا میگه چند نفرتون بیابین بریم خونه مشدی حسن ، ببینیم که گاو به چه کارش میشه کرد ؟ »
مشدی بابا که این را شنید رفت کنار استخر ، با چوبی که دستش بود شروع کرد به در آوردن لاشه مرغ از آب .

۳

اسلام و کدخدا و عباس و اسماعیل و مشدی جبار و موسر خه رفتند خانه مشدی حسن وزن مشدی حسن هم گریه کنان پیشاپیش آنها .
آفتاب از سوراخ پشت بام افتاده بود روی تیروسط طویله ، فانوس دودزده و طناب چرکینی را روشن کرده بود . گاو مشدی حسن وسط طویله افتاده مانده بود دست و پایش را جوری دراز کرده بود مثل اینکه مرد خسته ای خوابیده است . چشمان درشتش ، بیه باز به سوراخ های زاویه دیوار دوخته بود . دهانش پر خون بود و به نظر می آمد که طنابی را پیچیده توی حلقش چپانده اند .

کدخدا خمشد و چشمان گاو را نگاه کرد . اسلام و اسماعیل رفتند و نشستند کنار لاشه . اسماعیل پاتکه چوبی که دستش بود طناب های خونی دهان گاو را بهم زد . صدایی از گلوی گاو شنیده شد . مثل اینکه گلوی حیوان باز شد و تعدادی از طناب ها غل غل کنان رفت پایین .

زن مشدی حسن گفت : « می بینی کدخدا چه خاکی بسمه مون شده ؟ می بینی اسماعیل ، می بینی مشد اسلام . می بینی بد بختیمو ؟ می بینی ؟ »

کدخدا گفت: «کاری است که شده، چه میشه کرد؟»
 اسلام گفت: «آره، کار از کار گذشته، حالا باید مواظب باشیم
 که مشدی حسن بخودش صدمه نزنه.»
 اسماعیل سرفه کرد و گفت: «مشدی حسن دیگه نمی‌تونه پا
 بگیره و آدم بشه.»

مشدی جبار گفت: «خدا رحم بکنه.»
 زن مشدی حسن نشست و پشتش را داد به تیر و شروع کرد به
 گریه.

اسلام بر گشت وزن مشدی حسن را نگاه کرد و به اسماعیل
 گفت: «بش بگو که گریه نکنه، به خواهرت بگو که کاری نکنه که
 مشدی حسن بفهمه.»

اسماعیل رفت و نشست رو بروی مشدی طوبا. چپش را در آورد
 و جاق کرد و گفت: «خواهر، مشدی اسلام میگه گریه نکن، کدخدا هم
 میگه گریه نکن کاری نکن که مشدی حسن بوییره. اینوبگیر تا حالت
 جا بیاد.»

زن مشدی حسن حق هقش را خورد و چپش را از دست اسماعیل
 گرفت. اسماعیل بر گشت پیش مردها. کدخدا دور و بر لاشه گاو گشتی
 زد و گفت: «کاش چند نفر دیگه هم یاما آمده بودن.»

اسلام گفت: «می‌خواهین بپریش کجا؟»

مشدی جبار گفت: «پوستشو می‌کنیم و بعد می‌بریم.»

اسلام گفت: «مشدی حسن کی برمی‌گرده؟»

زن مشدی حسن با حق هق گفت: «امروز می‌آد. امروز حتماً

می‌آد.»

اسلام نشست کنار دیوار و کلاهش را برداشت و دست کشید
به سرش و گفت: «پوستشو نمی کنیم، یه دفعه سر می رسه و آنوقت دیگه
بدتر می شه.»

اسماعیل گفت: «حالا که تو میگی، این کارو نمی کنیم.»

مشدی جبار گفت: «بیریمش کجا؟»

کدخدا گفت: «راس میگه.»

عباس گفت: «می بریم توی دره و ول می کنیم.»

اسلام گفت: «نه، دره خوب نیس، میره پیدا می کنه.»

کدخدا سرفه کرد و گفت: «آره، مشدی حسن هرروز ازتوی

دره رد میشه و میره صحرا.»

اسلام و اسماعیل باهم گفتند: «نه، نمی بریم اونجا.»

کدخدا دوباره سرفه کرد و گفت: «مشدی اسلام، بهتر نیس

بیریمش شور؟»

اسلام گفت: «شور؟ یعنی میگی بیریم اونجا؟»

کدخدا گفت: «آره، بهتر نیس؟»

اسلام فکر کرد و گفت: «نه، کدخدا می دونی، سرو صدا

تو تمام محال می پیچه و بالاخره خبر یگوشش می رسه.»

کدخدا گفت: «حالا چه کار بکنیم؟»

اسلام بلند شد و آجرهارا از سوراخ دیوار طویله برداشت.

آفتاب آمد تو، کاهدان و لاشه گاو را روشن کرد. زن مشدی حسن

جا بجا شد و چادر را محکم پیچید دور کمرش و سرفه کرد.

اسلام گفت: «مشدی خانوم، چاهتون کجاس؟»

زن مشدی حسن برگشت و گفت: «اون گوشه س.»

و جلو کاهدان را نشان داد .

اسلام گفت : « خيله خب، ولش می کنيم توی چاه . »

بلند شد و کلاهش را برداشت و گذاشت روی کاهدان . مردها هم بلند شدند . اسلام به موسر خه گفت : « بدو بيل و کلنگه روازخانه کدخدا وردار بيار . »

موسر خه مثل باد رفت بیرون . مردها همه بلند شدند ، کلاهها را گذاشتند روی کاهدان و آمدند حلقه زدند دور لاشه . چیزی در گلوی گاو سوت می زد . نگاه که کردند طناب های خونی را دیدند که دوباره بالا آمده ، دهان گاو را پر کرده است .

۴

خاک ها را که برداشتند شتری بزرگی پیدا شد . اسلام سنگی انداخت توی چاه . مردها همه گوش دادند . بعد بلند شدند و رفتند سراغ لاشه .

اسماعیل گفت : « می توانيم بلندش بکنيم ؟ »

مشدی جبار گفت : « اس میگه ، زورمون می رسه که بلندش بکنيم ؟ »

اسلام گفت : « بلندش نمی کنيم ، همین جوری می کشيم می بريمش لب چاه . »

هر پنج نفر از پاهای عقبی و دم لاشه گرفتند و کشان کشان بردند لب چاه . اسلام و اسماعیل و موسر خه يك طرف چاه ایستادند و کدخدا و مشدی جبار و عباس طرف دیگر چاه . پاهای عقبی و دم لاشه را گذاشتند بالای چاه .

اسلام گفت : شما دو تامواظب باشین، من واسماعيل ازبالاهلش

می‌دهیم .

کدخدا وعباس نشستند لبۀ چاه وپاهاشان را گذاشتند روی کپل
لاشه ومنتظر ماندند .

اسلام واسماعيل و موسرخه رفتند بالا ، لاشه را کمی هل دادند
به جلو .

اسماعيل گفت : «مواظب باشین که خودتون نیافتین .»

کدخدا وعباس ترسیدند وعب تر کشیدند . لاشه دو باره آمد
جلو . آنها با پا کپل را فشار دادند توی چاه . لاشه که تا کمر توی
چاه فرو رفت ، کدخدا و عباس هم بلند شدند و آمدند کنار اسلام و
اسماعيل و موسرخه وهر پنج نفر دست به کار شدند . جلوتر که می‌رفتند
لاشه راحت‌تر توی چاه آویزان می‌شد ووقتی به لبۀ چاه رسیدند ، دست
ها را رها کردند . گاو درحالی که دست هایش بالا مانده بود باچشمان
باز توی چاه سقوط کرد . هر پنج نفر خم شدند ونگاه کردند . ازتوی
تاریکی همه‌های شنیده شد و آخر سر صدای ریزشی . مثل اینکه دهانهٔ
خیک آبی را باز کردند که ریخت وریخت وتمام شد .

۵

مشدی حسن وقتی آمد توی خانه ، عباس و خواهرش نشسته
بودند پیش زنش و گرم صحبت بودند . مشدی حسن خورجینش را
گذاشت زمین و کفش هایش را کند وانداخت جلو پنجره ، باعباس
خوش و بش کرد ویزنش گفت : «به گاو آب دادی ؟»

مشدی طوبا جواب نداد .

مشدی حسن گفت : « اگه یه روزمن تو این خراب شده نباشم حیوونی باید از تشنگی جوتش دریاد ؟ »

وسطل خالی را از روی سکویر داشت و بدو بدورفت بیرون کنار استخر . اسلام گاریش را شسته بود و داشت مال بندها را محکم می کرد که مشدی حسن را دید و با صدای بلند سلام علیک کرد و گفت : « مشد حسن ، کی اومدی ؟ »

مشدی حسن گفت : « حالا اومدم . زنیکه به گاو آب نداده ، حیوون خداداره از تشنگی می میره . »

اسلام گاری را اول کرد و آمد طرف مشدی حسن و پرسید : « به گاوه آب نداده ؟ »

مشدی حسن گفت : « آره ، داره می میره . »

اسلام گفت : « تو گاوه رو دیدی ؟ »

مشدی حسن گفت : « نه ، ندیدم . اما می دونم که درچه حال و روز گاریه . »

اسلام گفت : « مگه بهت نگفت ؟ »

مشدی حسن سطل را از آب استخر پر کرد و گفت : « چی را نگفت ؟ »

اسلام سرفه کرد و گفت : « آخه ، اسماعیل رفته سراغش . »

مشدی حسن گفت : « سراغ کی رفته مشد اسماعیل ؟ »

و با عجله به طرف خانه اش راه افتاد . اسلام در حالی که کنار

مشدی حسن تنه به تنه راه می رفت گفت : « سراغ گاوه ، مگه بهت نگفت که دیشب در رفته . »

مشدی حسن ایستاد و پرسید : « کی در رفته ؟ »

اسلام گفت: «طوری نشده - حتماً این حوالی هستش . هر جوری شده پیداش می کنن .»

مشدی حسن گفت : « کی دررفته ؟ اسماعیل ؟ »

اسلام گفت : « نه ، گاوه ، گاو تو در رفته . »

مشدی حسن شروع کرد به دویدن . درحالی که آب از لبه سطل شته می زد و می پاشید به پاها و پاچه شلوارش و یک ریز فریاد می کشید: « دروغه ، گاوه در نرفته ، گاومن در نمیره . »

و اسلام می گفت : « پیداش می کنن ، پیداش کردن ، همین امشب ، همین امشب می آردش مشدی حسن . »

کنار طویله که رسیدند ایستادند . مشدی حسن سطل آب را گذاشت زمین و چند لحظه رفت توفکر و بعد پاچه مرطوب شلوارش را دست کشید و پاچشمان بسته در طویله را باز کرد و بو کشید و گفت : « در نرفته ، گاومن در نرفته . همین جاس ، همین جاس . »

اسلام گفت : « آره مشد حسن ، آره ، دلخور نباش . گاوه در نرفته . »

مشدی حسن پشت کرد به در طویله و گفت : « آره ، همین جاس بوشو می شتی؟ همین جاس . مشدی اسلام . نمی خوام این آب رو بهش بدی ؟ »

اسلام جلو رفت و گفت : « چرا . چرا ، بهش میدم . »

سطل آب را برداشت و رفت تو . مشدی حسن همانطور که ایستاده بود جرأت نکرد که برگردد و طویله را نگاه کند . صدای پای اسلام را شنید که رفت جلو کاهمدان و صدای گاو را شنید که پوزه اش را برد توی سطل آب .

اسلام که بیرون آمد ، مشدی حسن همانطور پشت به در مانده بود و از خوشحالی گریه می کرد .

۶

نزدیکیهای غروب ، اسلام و کدخدا و مشدی جبار و عباس و موسرخه آمدند جلوی خانه مشدی حسن پاپاخ و بز سیاه اسلام هم پیشاپیش آنها . زن مشدی حسن که جماعت را دید پا برهنه دوید جلوی در . اسلام گفت : « او مدیم مشدی حسنو ببینم . حالش خوبه ؟ » زن مشدی حسن جلو تر آمد و اشاره کرد که یواش تر حرف بزنند .

اسلام دوباره پرسید : « چه کار می کنه ؟ » زن مشدی حسن گفت : « هیچ ، میگه که گاوش کم نشده ، میگه گاوم کم نمی شه ، در نمیره ، اون همین جاس . دارین بهم دروغ می گین . » کدخدا پرسید : « نرفته تو طویله ؟ » زن مشدی حسن گفت : « نه ، نرفته ، اوناهاش نشسته پشت بام طویله ، می بینن ؟ »

مردها بام طویله را نگاه کردند و مشدی حسن را دیدند که روی بام طویله ، پشت به آنها چمباتمه زده ، زانوانش را بغل کرده است .

اسلام گفت : « خب حالا چه کار بکنیم ؟ » کدخدا گفت : « بریم یاهاش حرف بزنیم . » اسلام گفت : « آره ، بریم ببینیم که گاوش اونجا نیس . »

زن مشدی حسن گفت: «همه‌اش نشسته اونجا، هی می‌خنده و هی گریه می‌کنه. میگه گاومن همین جاس. دروغ مسکین.»

اسلام به کدخدا اشاره کرد. جماعت وارد حیاط شدند و همه رفتند روی تل خالک کنار طویله. سرهاشان را بردند بالا و ردیف شدند به حاشیه بام. مشدی حسن که برگشت و ردیف کله‌ها را دید اول ترسید و بعد که خوب تماشاشان کرد، آرام آرام خزید جلو و حیار زانو نشست و گفت: «مشدی اسلام، توجه آدم بدی هستی. از کی بامن دشمنی داری این چه کاری بود که کردی؟»

بعد برگشت و به کدخدا گفت: «کدخدا، بهش بگو میگه بامن دشمنی و پدر کشتگی داره؟ اینوازش پیرس. پیرس که چرا ظهري بهم دروغ گفت. من که تا حال بهش بدی نکرده‌م. دم استخر بهم گفت که گاوه در رفته، من می‌دونم دروغ میگه. می‌خواه منو بترسونه. گاو من چه جور می‌تونه در بره. در بره کجا می‌تونه بره؟»

کدخدا گفت: «آره، مشد حسن. منی دونی، مشدی اسلام باهات دشمنی نداره. باهیشکی دشمنی نداره. اینوراس میگه. گاوت در رفته: آخه نمی‌پرسی که گاوه کوش؟ نمی‌پرسی که مشد اسماعیل کجاس؟»

مشدی حیار گفت: «مشد اسماعیل رفته برگرد، گاوه رو پیدا بکنه.»

عباس گفت: «می‌خواهی بیایم و همه بیل رو بگرد، مشد اسماعیل رو نمی‌تونی پیدا بکنی.»

موسرخه گفت: «مشد اسماعیل رفته گاوه را پیدا بکنه.»

زن مشدی حسن که تسوی حیاط ایستاده بود حق‌حق گریه‌اش

مشدی حسن باترس خود را عقب کشید و گفت: «دروغه، گاو
من همین جاس. گاو من در ترفته، من پوشومی شناسم از این جانور تفته بیرون.»
اسلام گفت: «اگه گاو در ترفته و توطویلش، چرا نمیری
پیشش؟»

کد خدا گفت: «آره، مشد اسلام راس میگه، چرا نمیری
پیشش؟»

موسرخه گفت: «برو پیش گاو مشد حسن.»
عباس گفت: «برو پیش مشد حسن.»
مشدی جبار گفت: «آره، برو، چرا نشستی این جا؟»
مشدی حسن خود را عقب تر کشید و نشست آن طرف سوراخ
پشت بام و گفت: «من نمیرم پایین، من همین جا می شینم.»
کد خدا گفت: «چرا نمیری پایین؟»

مشدی حسن گفت: «می ترسم اگه برم پایین و ...»
مشدی جبار دوید توی حرفش: «بینی که گاو نیستش ...»
مشدی حسن با صدای بلند گفت: «نه، نه، گاو هستش. من
می دونم، من می دونم.»

عباس گفت: «پس نشستی این جا که چه کار بکنی؟»
مشدی حسن دست و پایش را گم کرد و گفت: «هیچ. نشسته‌ام
این جا و اونونگا می کنن، می بینن، داره از پوروس می‌آد بالا.»
ردیف، گله‌ها برگشت و ماه را که مثل بادبادک طلایی از پوروس
بالامی آمد نگاه کردند.

مشدی حسن خندید و گفت: «آره، من این جام. برین،

برین دنبال کارتون . من اینجامنتظرم که اون بیادبالا تمن برم پایین و
براش آب بیرم .»

ردیف کله‌ها از حاشیهٔ بام رفت پائین و هو حق عیال مشدی حسن
دوباره از حیاط بلند شد .

۷

تمام شب، نعرهٔ گاو تازہ نفسی که در کوچه های بیل می گشت
همه را بی خواب کرده بود .

عباس و خواهرش، و اسماعیل که در خانهٔ آن ها مخفی بود سرشان
را از پنجره آورده بودند بیرون و استخر را نگاه می کردند و سیاهی
کوچکی را که روی آب استخر این ور آن ور می رفت و بیل های دیگر
هم نشسته بودند در آستانهٔ پنجره ها استخر را نگاه می کردند و سیاهی
بزرگی را که توی کوچه ها می دوید و صدای گاو در می آورد .

هوا که روشن شد. مشدی حسن عرق ریزان و نعره کشان دوان
دوان از صحرا آمد طرف خانه اش و یک راست دوید طرف طویله و
کاهدان .

مشدی طوبا پنجره را باز کرد و رفت پشت بام طویله و از سوراخ
پشت بام که نگاه کرد مشدی حسن را دید که کله اش را توی کاهدان
فرو برده ، پا بزمین می کوبد و نعره می کشد . مثل نعرهٔ گاوشان ،
آن وقت ها که مشدی حسن از صحرا می آوردش .

اسلام و کدخدا و مشدی جبار و عباس و موسر خه آمدند خانه مشدی حسن ، پاپاخ هم پشت سرشان . زن مشدی حسن که جماعت را دید ، در را نیمه باز کرد و گفت : « اومده دفته توطویله ، صدای گاو درمی آره . »

کدخدا گفت : « خدا خودش رحم بکنه . »
عباس گفت : « بریم ببینیم چه کار می کنه . »
اسلام گفت : « حق داره ، مشد حسن هر کار بکنه حق داره ، اون دیگه نفله شده . »

زن مشدی حسن شروع کرد به گریه . مردها رفتند ، جمع شدند جلو در بچه طویله و مشدی حسن را نگاه کردند که ایستاده بود روی چاه و سرش را برده بود توی کاهدان و زمین را لگد می کرد .
کدخدا گفت : « مشدی ، مشدی حسن نگا کن ، بین چی میگم . »

عباس گفت : « نگا کن مشدی . کدخدا میگه که گاوت پیدا شده . »

اسلام گفت : « آهسته بگین ، تند تند نگین ، می بینن که حالش سر جا نیس . »

عباس گفت : « مشدی حسن ، کدخدا میگه که اسماعیل بر گشته و گاو رو پیدا کرده آورده . »

مشدی حسن سرش را از توی کاهدان آورد بیرون . صورتش خونی بود و چشم های خسته و آشفته اش در حلقه می چرخید . دهانش

پر بود از علف که می جوید . مرد ها را نگاه کرد . توی گلو غرید و دوباره سرش را برد توی کاهدان .

عباس گفت : « این جویری همیشه باهات حرف زد . »

مشدی چپار گفت : « به جویریش نشده مشد اسلام ؟ »

کدخدا سرفه کرد و گفت : « چرا این جویری می کنه

مشد اسلام ؟ »

اسلام رفت تو فکر و گفت : « می ترسم مشدی حسن نقله بشه .

دیگه داره درست و حسابی یه گاو میشه . »

موسرخه ترسید و عقب عقب رفت و گفت : « گاو ؟ »

اسلام گفت : « آره ، گاو ! »

کدخدا گفت : « چه کار بکنیم ؟ »

اسلام گفت : « چه کار بکنیم ؟ بریم تو . شاید بتونیم یه کارش

بکنیم . »

عباس رو کرد به موسرخه و گفت « ترس ، مشدی حسن خودشه .

هنوز خودشه . بیا ، بیاتو . »

اسلام در طویله را باز کرد . مرد ها تك تك رفتند تو . زن مشدی

حسن رفت پشت بام ، نشست و از سوراخ وسط بام خیره شد به مرد ها که

همه دریگ ردیف نشسته بودند کنار تیرك ، رو بروی مشدی حسن .

خواهر عباس گندم پاک می کرد و اسماعیل نشسته بود جلو پنجره ،

خانه خواهرش را نگاه می کرد و منتظر بود که ببیند که مرد ها کی پر

می کردند .

خواهر عباس گفت: « فکر می کنی کدو یاره حالش خوب بشه؟ »
اسماعیل گفت: « خدایم، ونه . اما من می دونم که مشدی حسن
گاو شو خیلی بیشتر از خواهرم دوس داره . »

خواهر عباس گفت: « بیلی ها همه شون این جورین . »
اسماعیل گفت: « من دیگه می تونم پاشم برم . مشد حسن که
نمی آد بیرون بگرده منو پیدا بکنه ؟ »

خواهر عباس گفت: « حالا شله درس می کنم ، بخور و بعد برو . »
اسماعیل خندید و گفت: « شله نخورم ، نمیفاری برم ؟ »
خواهر عباس گفت: « شله تو بخور بذارم بری . »
اسماعیل خندید و چیزی نگفت . خواهر عباس هم چیزی نگفت
گندم را که پاک کرد و تمام کرد و بلند شد که برود پرسید: « مشد
اسماعیل ، تو کی می خوای زن بگیری . موها ت که سفید شده . »
اسماعیل گفت: « صبر کن ، امروز فردا خواهر مو می فرستم
سراغت . »

خواهر عباس سرخ شد و خندید و گفت: « شله که دوست داری . نه ؟
تخم مرغ چی ؟ »

مشدی حسن بر گشت و مرد هارا که گوش تا گوش جلو تیرك
نشسته بودند تماشا کرد . علوفه له شده از لب و لوجه اش آویزان بود .
اسلام سرفه کرد و در حالی که مواظب حرف هایش بود گفت :

«مشد حسن، سلام علیکم، اومدیم ببینیم دماغت چاق و احوالت خوبه ؟»

مشدی حسن، هم چنان که نشخوار می کرد گفت: «من مشد حسن نیستم. من گاوم. من گاوم مشد حسن هستم.»

موسرخه ترسید و خود را عقب کشید.

کدخدا گفت: «این جووری نگو مشدی حسن. تو خود مشدی حسن هستی. نیستی ؟»

مشدی حسن پا به زمین کوبید و گفت: «نه، من نیستم. من گاوم مشدی حسن هستم.»

مشدی جبار گفت: «مشدی حسن، این حرفو وزن، اگه پوروسی ها بفهمن، میان می دزدنت.»

عباس و کدخدا خندیدند. اسلام چشم غره رفت، موسرخه خود را عقب تر کشید و پشت سر اسلام قایم شد.

مشدی حسن نشخوار کرد و گفت: «نه، نه پوروسی ها نمی تونن بیان این جامشدی حسن نشسته اون بالا پشت بام و مواظب منه.»

کدخدا گفت: «مشدی حسن، تورو به خدادس وردار، این دیگه چه گرفتاریست که برای بیل درس کردی؟ تو گاوم نیستی، تو مشد حسنی!»

مشدی حسن پایش را زد بر زمین و گفت: «نه، من مشد حسن نیستم، مشد حسن رفته سید آباد عملگی. من گاوم مشد حسنم.»

کدخدا گفت: «لا اله الا الله. آخه توجه جور گاوی حسنی مشد حسن. از گاوی چی داری؟ آخه دمت کو؟»

مشدی حسن یک دفعه خیز برداشت، درجالی که دیوانه وارد و طولیده می دوید و شلنگ می انداخت، هر چند قدم کله اش را می زد به دیوار و

نعره می کشید ، تا که رسید جلو کاهدان و ایستاد. چند لحظه سینه اش بالا و پائین رفت . بعد سرش را برد توی کاهدان و دهنش را پر کرد از علف و آمد ایستاد روی چاه . همان جایی که اسلام کاه رویش ریخته بود و با صدایی که بزحمت از گلو خارج می شد گفت : «مگه دم نداشته باشم نمی توئم گاوباشم ؟ مگه قبول نمی کنین ؟ دم نداشته باشم گاو نیستم ؟ » مگه بی دم قبول نمی کنین ؟
و پاپا شروع کرد به لگد کردن زمین .

اسلام گفت : « گاو مشد حسن ، گوش کن ، ببین چی میگم ، دیروز صبح آفتاب فزده ، زن مشدی حسن اومد لب استخرو گریه کرد که گاو مشدی حسن افتاده و مرده . من و کدخدا و اسماعیل و این بچه ، اومدیم زیر پای تورو ، همون جایی که هستی ، کندیم و گاو مشدی حسنو انداختیم اون تو . اگه تو گاو مشدی حسن هستی که الان باید تو اون چاه باشی و اگه نیستی که خود مشد حسنی . مگه نه ؟ »

مشدی حسن دوباره شروع کرد به دویدن دور طویله . این دفعه تند تر و عصبانی . هر چه که توی دهنش بود تف کرد بیرون و دست گذاشت به نعره : « آهای مشد حسن ، آهای مشد حسن . آهای آهای مشد حسن . بیا این جا ، پوروسی ها ریخته ان این توومی خوان منو بدزدن . می خوان منو بیرن پوروس . می خوان سرمو بیرن و بیا ندازن تو چاه . آهای مشدی حسن . آهای مشد حسنی .
مردها بلند شدند و ایستادند .

اسلام گفت : « خب ، خب ، گاو مشدی حسن . ما دیگه میریم . ما پوروسی نیستیم . من اسلام هستم ، اینم کدخدا س . این دوتام عباس و مشدی جبار هستن . اون بچهم که می شناسیش ، ماداریم میریم . تو

بخواب توطویلهات . چیزی می‌خوای برات بیارم ؟
 مشدی حسن آرام شد و خوشحال شد و نشخوار کرد و گفت : « برام علف
 بیار ، برام یونجه بیار ، برام گاه بیار ، برام آب بیار ، آب . »
 و بعد دست گذاشت به نعره ، نعره‌ای که گاوها هر وقت تشنه‌شان بشود
 سر می‌دهند .

۱۱

شب که ارنصفه گذشت ، سه نفر « پوروسی » ازده آمدند بیرون .
 باطنابهایی که به پشت انداخته بودند و کاردهایی که به کمر داشتند .
 پوروسی اول گفت : « کدوم طرف بریم ؟ »
 پوروسی دوم گفت : « بریم بیل . »
 پوروسی سوم گفت : « آره ، بریم اون جا . بریم بیل . »
 پوروسی اول گفت : « بریم اون جا چه کار ؟ چیزی گیرمون نمیاد . »
 پوروسی دوم گفت : « امروز تو خاتون آباد می‌گفتن که گاو مشد
 حسن مرده . »

پوروسی اول گفت : « چه کارش بکنیم . »
 پوروسی دوم گفت : « می‌ریم پوستشو می‌کنیم . »
 پوروسی اول گفت : « مگه خودشون پوستشو نکنندن ؟ »
 پوروسی دوم گفت : « تو خاتون آباد می‌گفتن که پوستش رو
 نکنده انداختنش دور . »

پوروسی اول گفت : پس بریم . تاجو نوری سراغش نرفته ، خود
 مونو برسونیم . »

پوروسی دوم گفت : «بریم بگردیم پیداش کنیم .»
پوروسی سوم گفت : «راستی تو «جامیشان» یکی بهم گفت که گاوه
هنوز توطویلس .»

پوروسی اول گفت : «چه بهتر، پس بریم .»
پوروسی دوم و سوم هم گفتند : «بریم .»
هر سه نفر با طناب ها و کاردها از بیراهه زدند به بیل .

۱۲

پوروسی ها به بیل که رسیدند ، هوا تاریک تاریک بود . آن ها
کارد ها را کشیدند و از کنار باغ اربابی خریدند توی ده . پاپاخ که
روی دیوار باغ خوابیده بود ، سرش را بلند کرد و تاسیاهی ها را دید
زوزه کشید و پرید پایین و خودش را رساند جلو خانه اسلام و خاک ها را
پنجول کشید .

اسلام که بی خوابی زده بود سرش ، از سوراخ پستو بام همسایه
رانگاه می کرد . بلند شد و آمد لب پنجره ، پاپاخ دم تکان داد و ساکت
شد . اسلام خش خش پوروسی ها را شنید و خودش را کنار کشید و
پشت لبه پنجره قایم شد . مشدی صفر سرش را از سوراخ پشت بام آورد
بیرون و استخر را تماشا کرد . خواهر عباس و اسماعیل که پشت دیواری
قایم بودند خود را بالا کشیدند . پوروسی ها مثل سه برج تاریکی از
کنار استخر پیش می آمدند .

اسماعیل گفت : «می بینی ؟»

خواهر عباس آهسته پرسید : «اینا کی هستن ؟»

اسماعیل آبدهش را پایین دادو گفت: «پوروسی ها، پوروسی ها»
خواهر عباس باقرم پرسید: «پوروسی؟» و دولا دولا از حاشیه دیوار
فرار کرد و رفت به خانه شان و عباس را که کنار پنجره خوابیده بود
تکان داد و گفت: «عباس، عباس، پوروسی ها ریختن توی ده.»

عباس بلند شد و نگاه کرد. پوروسی ها پیچیدند و وی کوچه.
عباس و اسماعیل چوب بدست که به کوچه رسیدند، اسلام و پسر مشدی
صفر هم دگنگ بدست پاورچین پاورچین می آمدند. مشدی جبار و
مشدی باباهم پیدایشان شد. بیللی ها راه افتادند.

پوروسی ها کارد به دست به خانه مشدی حسن نزدیک شدند و
ایستادند.

پوروسی اول گفت: «سروصدا میآد.»

پوروسی دوم گفت: «آره، صدای نفس نفس یه گاو میآد.»

پوروسی سوم گفت: «پس یه گاو زنده من.»

پوروسی اول گفت: «طنابا رو وا کنین. دهنشو می بندیم و
می کشیمش بیرون.»

پوروسی دوم و سوم طنابهارا باز کردند.

پوروسی اول گفت: «شما برین تو. من این جا مواظب.»
کاردش را بالا برد و ایستاد. پوروسی اول و دوم همینکه برگشتند
عقب را نگاه کنند. بیللی ها را دیدند که چوب به دست پشت سرشان ردیف
شده اند پوروسی ها تکانی خوردند و سر جاشان ماندند. پوروسی اول هم کارد
به دست برگشت و همان جور ماند.

زن مشدی حسن که پشت بام طویله خوابیده بود از خواب پرید
و نشست. مشدی حسن از توی طویله شروع کرد به ناله. بیللی ها چوب

بدست حمله کردند . پوروسی ها پریدند روی تل خاک های پشت طویله و از آن جا به پشت بام مشدی حسن و قبل از آن که بیلی ها برسند طناب ها را انداختند و کارد ها را بالا بردند .

اسلام فریاد زد : « نذارین در برن . »

مرد ها بانعره حمله کردند . زن مشدی حسن از وحشت جیغ کشید . مرد ها پیش از آن که به پشت بام برسند ، پوروسی ها خودشان را انداختند توی باغ اربابی و وقتی بیلی ها کنار دیوار رسیدند ، پوروسی ها مثل باد از حاشیه بیل در بیراهه گم شدند .

کدخدا با فانوس آمد بیرون و مرد ها را چوب بدست روی بام ها دید . با عجله آمد و اسلام را که پیدا کرد ، تند تند پرسید : « چه خبره ، چی شده مشد اسلام ؟ »

اسلام گفت : « هیچ ، هیچ ، پوروسی ها اومده بودن مشد حسن رو بدزدن . »

آفتاب که زد ، اسلام با گاری پریونجه از پشت باغ اربابی پیدا شد و آمد کنار استخر . خواهر عیسی نشسته بود کنار سنگ سیاه مرده شوری و ظرف ها را آب می کشید . باد آرامی می آمد و برگ های یونجه را تکان تکان می داد .

اسلام ، سطل را از زیر گاری در آورد و از آب استخر پر کرد و گرفت جلودهان اسب . اسب شروع کرد به آب خوردن . بز سیاه اسلام سرش را از پنجره آورد بیرون و دیدی زد و دو باره رفت تو . اسلام سطل را

آویزان کرد زیر گاری بعد رفت بالای چرخ و يك بغل یونجه تازه را که پیچیده بود توی گونی، برداشت و آمد پایین. از کوچه اول رد شد و رسید به خانه مشدی حسن. زن مشدی حسن نشسته بود روی پشت بام طویله و صورتش را پوشانده به خواب رفته بود.

اسلام در بچه طویله را کنار زد و یونجه‌ها را ریخت تو ویر گشت. صدای گاو مشدی بابا که تازه از خواب بیدار شده بود از دور شنیده می شد.

غروب که شد. اسلام با گاری خالی از پشت باغ اربابی پیدا شد و آمد کنار استخر. زن‌ها نشسته بودند روی خانه بابا علی و پسر مشدی صفر با چوب بزرگی داشت لاشه مرغی را از استخر بیرون می کشید. اسلام گاری را برد جلو خانه اش. بزسیاه آمد بیرون و اسلام را و بعد گاری را نگاه کرد و رفت پیش اسب. اسب سرش را آورد پایین و چشم‌هایش را بست. اسلام سطل خالی را از چنگال زیر گاری در آورد و رفت ببه استخر سطل را پر کرد. از کوچه اول رد شد و رسید به خانه مشدی حسن. زن مشدی حسن نشسته بود پشت بام طویله. صورتش را پوشانده به خواب رفته بود.

اسلام در طویله را کنار زد و رفت تو. باد آرام و سردی می آمد و ناله گاو خسته‌ای را با خود بیرون می آورد.

اسلام و کدخدا و مشدی جبار و عباس و موسرخه، توی قبرستان نشسته بودند کنار شیر سنگی.

کدخدا گفت: «حالا چه کارش بکنیم؟»

عباس گفت: «یه کاریش باید بکنیم.»

مشدی جبار گفت: «دیگه حرقم که نمی‌زنه.»

اسلام گفت: «حرف هم که باهاش می‌زنی صدای گاو در

می‌آره.»

موسرخه گفت: «زبون گاوها رو خیلی زود یاد گرفته.»

کدخدا چشم غره رفت. موسرخه ساکت شد و خود را عقب

کشید.

مشدی جبار گفت: «همه‌اش هم یونجه و علوفه می‌خوره.»

اسماعیل گفت: «می‌ترسم که دل وروده‌اش زخم بشه.»

کدخدا دوباره سرفه کرد و گفت: «چه بکنیم مشدی اسلام؟»

اسلام گفت: «بیریش شهر.»

اسماعیل گفت: «که چه کارش بکنیم؟»

اسلام گفت: «باید بیریش مریضخونه، ما که زورمون

نرسید. اونا حالیش می‌کنن که خودش، گاونشده.»

مشدی جبار گفت: «باچی بیریش؟»

اسلام گفت: «با گاری.»

موسرخه گفت: «اون سوار گاری تمیشه، تاسر گاو رو نبری

که نمی‌تونی سوار گاریش بکنی.»

اسلام پر گشت و به موسرخه گفت: «اگه سوار گاری نشه،

اونوقت پا پیاده راه می‌افتیم و می‌بریمش .

مشدی جبار گفت : « حالا اومدیم بردیم شهر و مریضخونه قبولش

نکرد ، اونوقت چه کار می‌کنیم ؟ »

اسماعیل خندید و گفت : « راس میگه ، اگه گفتن که گاو رو

قبول نمی‌کنیم چی ؟ »

کدخدا گفت : « مشدی اسلام بهتر می‌دونه . مشدی اسلام هرچی

بگه باید بکنیم . »

مشدی جبار سرفه کرد و گفت : « اگه قبولش نکردن

بر می‌گردونیم این جا . »

کدخدا گفت : « توجی میگه مشد اسلام ؟ »

اسلام گفت : « آره ، سه نفری می‌بریم شهر . »

کدخدا گفت : « کدوم سه نفر ؟ »

اسماعیل گفت : « سه نفری که بتونن ازپشش بر بیان . »

اسلام گفت : « مشدی بابا باهاش خوب نیس ، اون نمی‌آد . »

کدخدا گفت : « مشدی بابا نیاد . »

عباس گفت : « اونارو بگو که میان . »

اسلام گفت : « من و کدخدا و مشدی جبار ، سه نفری می‌بریمش . »

کدخدا فکر کرد و گفت : « من که می‌آم . توجی مشدی جبار ؟

توهم می‌آی ؟ »

مشدی جبار گفت : « البته که می‌آم . زن مشدی حسن هم بیاد

خونه من که عیالم تنها نمونه . »

عباس گفت : « راس میگه ، تازه عروس رو نباید تنها گذاشت . »

کدخدا گفت : « پس کارها درست شد . »

اسلام گفت : « حالا بلند شیم و بریم سه تا طناب پیدا کنیم . هوا که تاریک شد می ریم سروقتش . »
 کدخدا گفت : « خپله خب ، هوا که تاریک شد ، می آیم جلو طویله . »

مشدی جبار سرفه کرد و بلند شد . دیگران هم بلند شدند . هنوز آفتاب نرفته بود و خیلی مانده بود که هوا تاریک شود .

۱۶

هوا که تاریک شد ، سه مرد بیلی از خانه هاشان آمدند بیرون . باطناب هایی که به پشت انداخته بودند و بایسته های نان زیر بغلشان . جلو خانه مشدی حسن که رسیدند تسوی تاریکی همدیگر را پیدا کردند .

اسلام گفت : « او مدین ؟ »
 کدخدا گفت : « آره ، او دم . »
 مشدی جبار گفت : « منم او دم . »
 اسلام بر گشت و از مشدی جبار پرسید : « به زنت گفتی ؟ »
 مشدی جبار گفت : « آره ، گفتم و قرار شد تا مشدی حسن رو بردیم ، زنت بره خونه من . »

اسلام گفت : « پس کارا رو براه شده ، نشده ؟ »
 زن مشدی حسن پنجره را باز کرد و آمد روی پشت بام طویله و فانوس روشنی هم با خود آورد .

کدخدا گفت : « مشدی رو می بریم . »

زن مشدی حسن حق شروع کرد به گریه و نشست پشت بام .

اسلام گفت : « بریم تو . »

مشدی جبار در طویله را باز کرد . هر سه با احتیاط رفتند تو . زن مشدی حسن همانطور که نشسته بود ، فانوس را از سوراخ پشت بام آویزان کرد پایین . مردها در روشنائی فانوس مشدی حسن را دیدند که افتاده جلو کاهدان و به خواب رفته .

۱۷

ته دره ، توی تاریکی ، سه مرد گاوی را که طناب پیچ کرده بودند کشان کشان می بردند طرف جاده . یکی از مردها جلوتر می رفت و طناب را می کشید و دو مرد دیگر هلش می دادند . گاو باجنه کوچکش مقاومت می کرد و مردها را خسته می کرد . سه مرد پوروسی کلرد به کمر ، از بالای قلعه کوه خم شده بودند و آن ها را تهره تماشامی کردند .

۱۸

نزدیکیهای غروب ، اسلام و کدخدا و مشدی جبار برگشتند به بیل صدای دایره از توی ده بلند بود .

مردها نشسته بودند کنار استخر چیق می کشیدند . مشدی بابا تا آن ها را دید بلند شد و آمد و به اسلام گفت : « کجا هستی مشدی

اسلام؟ بدو، بدوساز تو وردار، بیا برو خونه عباس.

اسلام پرسید: «سازمو وردارم برم خونه عباس چه کار بکنم؟»

مشدی بابا گفت: «عروسی مشهد اسماعیل، خواهر عباسو گرفته.»

اسلام گفت: «من کار دارم. خیلی کار دارم. خوابم می‌آد.»

مشدی بابا با تعجب پرسید: «چی؟ نمی‌خواهی ساز بزنی؟»

می‌دونی که برای عروس و داماد شگون داره؟»

اسلام گفت: «می‌دونم، اما ساز نمی‌زنم.»

مشدی بابا چند قدم دنبال اسلام رفت و بعد برگشت و پشت سرش

رانگه‌ا کرد. کد خدا و مشدی جبار از هم سوا شدند و به خانه‌هاشان رفتند.

مشدی بابا گفت: «آها، مشهد اسلام از مشهد حسن چه خبر؟»

اسلام گفت: «مشدی حسن؟ نرسیده به شهر....»

حرفش را خورد و رفت به خانقاه و دراز کشید و از درجه پستو

خیره شد به بام همسایه.

بزسیاه اسلام از توی پستو آمد بیرون، اسلام رانگه‌ا کرد و از

پنجره رفت بیرون.

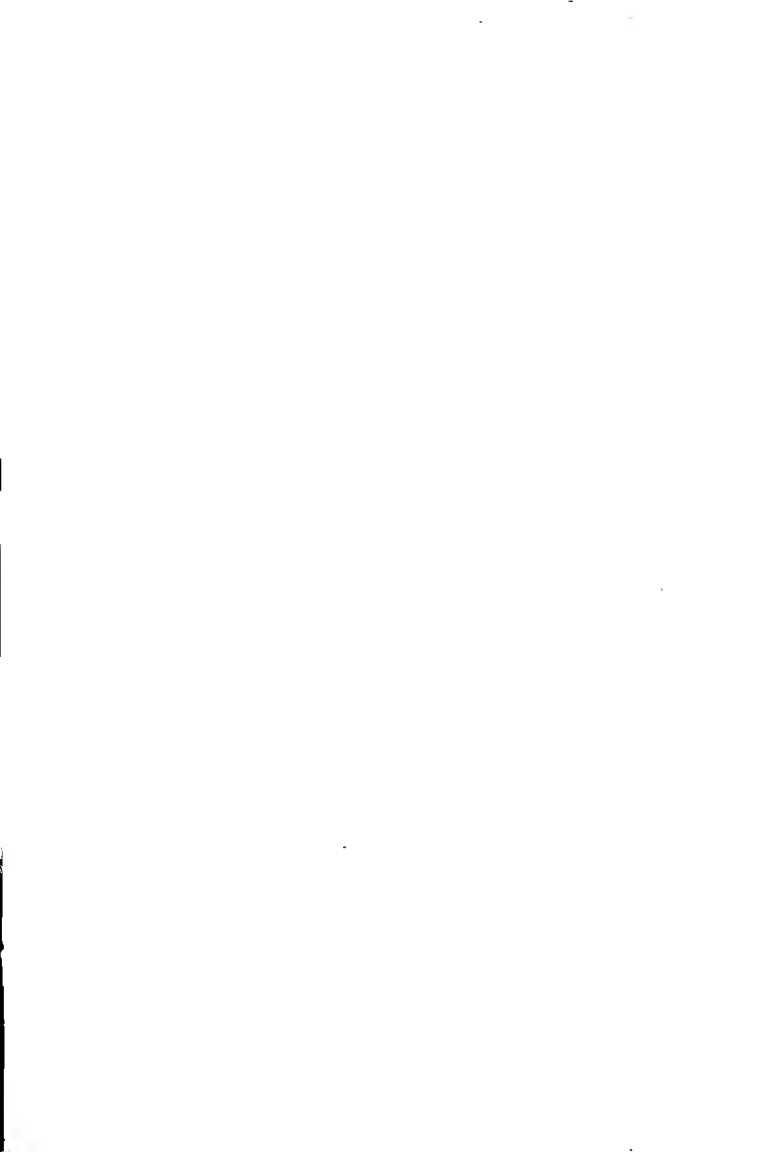
پایاخ که نشسته بود زیر بید، بلند شد و همراه بز اسلام از میان

جماعت گذشت و رفت به کوچه اول که خلوت بود و خاموش. تنها صدای

گریه زن مشدی حسن می‌آمد که تک و تنها با فانوس روشنش نشسته

بود پشت بام طویله و صدای دایره و کف زدن‌ها که رفته رفته نزدیک

تر و تند تر می‌شد و نعره درماتده گاوای از درون طویله.



قصہ پنجم

عباس با ستار و مشهدی رحیم و میر حمزه که خدا حافظی کرد و از خاتون آباد آمد بیرون، از ظهر زیاد گذشته بود. آفتاب افتاده بود روی گندم‌ها و عباس که میخواست آفتاب چشمش را نزند، جلو پایش را دانگامی کرد و می‌رفت طرف پیل. صد قدمی که رفت حس کرد که یکی آرام آرام با نفس‌های بریده بریده پشت سرش می‌آید. عباس فکر کرد: «این کیه دنیاالم میکنه؟»

ایستاد و یک دفعه برگشت، سگ پشمالو و بزرگی را دید که پادهان باز پشت سرش ایستاده با چشم‌های مهربان نگاهش می‌کند و دم تکان می‌دهد.

عباس با چوبی که دستش بود اشاره کرد و داد زد: «چخ، چخ». سگ برگشت و به خاتون آباد نگاه کرد و دوباره دم تکان داد. عباس جلو رفت. موهای سگ بعضی جاهاش ریخته بود و جای زخم یزرگی در گردنش بود. با همه پیری، دندان‌های محکم و سالم داشت و چشمان براق و درشت او را نگاه می‌کرد.

عباس گوش سگ را گرفت و سرش را بر گرداند طرف خاتون آباد و با چوبی که دستش بود، زد به پشتش و گفت: «چخ، چخ»

و راه افتاد. صد قدمی که رفت برگشت و دوباره نگاه کرد، پشمالو آرام آرام دنبالش می آمد. عباس ایستاد. سگ هم ایستاد. عباس چوبه دستیش را تکان داد و داد زد: «چخ، چخ، چخ».

سگ برگشت و چند قدم عقب تر رفت و نشست و عباس را نگاه کرد. عباس گفت: «های؟ چته؟»

سگ جلو تر آمد و نشست. عباس گفت: «بیا، بیا».

سگ دوان دوان آمد و دم تکان داد و در چند قدمی عباس ایستاد. اول با احتیاط نگاهش کرد. عباس که خندید، سگ پوزه اش را گذاشت زمین و دمش را تند تند تکان داد و گرد و خاک کرد.

عباس جلو رفت و پایش را گذاشت روی کله سگ و گفت: «چی می خوای؟ ها؟»

سگ چپچه هایش را بست و غرید. عباس گفت: «چرا همچی می کنی مردنی؟»

سگ دوباره بادمش زمین را شلاق زد.

از پشت دیوار باغ، کله یك نفر خاتون آبادی آمد بالا سگ و عباس را نگاه کرد و خندید.

عباس گفت: «این جنازه مال کیه؟»

خاتون آبادی گفت: «مال هبشکی بیس».

عباس گفت: «پس چرا همچی می کنه؟ چشم؟»

خاتون آبادی خندید و گفت: «دنبال صاحب می گرده. یه سال و چند ماهه کمیر حمزه ولش کرده. این بیچاره هم از ولگردی حوصله اش سر اومده می خواد خودش بیه نفر بند بکنه».

عباس کله سگ را بادو دست گرفته و گفت: «میر حمزه چرا ولش کرده».

خاتون آبادی گفت: «زخمی که شدو دیگه تنوست خوب بدوه.»

عباس گفت: «چطو شد زخمی شد؟»

خاتون آبادی گفت: «یه شب چندتا پو روسی اومده بودن تو خاتون آباد و می‌پلکیدن که میر حمزه اینو فرستاد سراغشون. او نام بی‌انصافی نکردن، باقمه گردنشو پاره کرده در رفتن.»

عباس گفت: «میر حمزه هم پیرونش کرد؟»

خاتون آبادی گفت: «آره، کسی دیگه هم صاحبش نشد.»

سگ روی زمین پهن شده بود و پوزه‌اش را برده بود توی خاکها و پلک‌هایش را بالا کشیده بود. عباس را تماشا می‌کرد که رفته بود توی فکر و خیال.

خاتون آبادی گفت: «اگه خوشت می‌آد، ورش دارو ببرش بیل.»

عباس گفت: «ببرم چه کارش بکنم؟»

خاتون آبادی گفت: «ببر نگرش دار.»

عباس گفت: «می‌ترسم سگ‌های بیل راهش ندن.»

خاتون آبادی گفت: «سگ‌ها که راهش میدن. اگه آدم‌ها راهش

ندادن، ولش کن اونوقت خودش برمی‌گرده و می‌آد این جا.»

خندید و سرش را دزدید. عباس راه افتاد، سگ هم بلند شد و راه

افتاد. عباس ایستاد و داد زد: «چخ، چخ، چخ.»

سگ پوزه‌اش را گذاشت زمین و ناله کرد. عباس گفت: «پاشو،

پاشو راه بیفت پرو.»

کنار بکنار هم راه افتادند. به «شور» که رسیدند، چیزی به

غروب نمانده بود. عباس نشست روی تخته‌سنگی بزرگ و دستمالش را

باز کرد که چیزی بخورد. سگ «خاتون آبادی» هم رفت نشست روی یک

بلندی و چشم دوخت به بیل .

۲

به بیل که نزدیک شدند . خاتون آبادی ایستاد و با احتیاط
روبرویش را نگاه کرد . خود را کشید پشت سر عباس و قایم شد . عباس
گفت : « چته ؟ »

صدای نفس نفس پایاخ شنیده شد که از روپرو می آمد . عباس
گفت : « ترس ، کاری باتوندهاره . »

هر دو ایستادند و منتظر شدند . پایاخ آمد و به چند قدمی عباس که رسید
ایستاد و با تعجب عباس و « خاتون آبادی » را نگاه کرد . عباس گفت :
« ترس ، این تازه وارد هیچوقت کاری باتوندهاره . راه بیافتین ، یا الله ،
چخ ، چخ »

پایاخ برگشت و با سرعت دوید به طرف بیل . عباس و خاتون
آبادی کنار بکنار هم راه افتادند . به بیل که رسیدند . آفتاب غروب
کرده بود . سگ های بیل ردیف شده بودند روی دیوار باغ اربابی ،
و جلوتر از همه پایاخ . « خاتون آبادی » که ردیف سگ ها را گوش تا گوش
نشسته دید ، ایستاد و با ترس نگاهشان کرد .

عباس گفت : « بیا ، کاری باهات ندارن . »

خاتون آبادی کنار عباس وارد ده شد . سر کوچه که رسیدند بز
سیاه اسلام آمد جلوی او و با دقت تازه را نگاه کرد . عباس و « خاتون آبادی »
رفتند کنار استخر و رسیدند جلو خانه باباعلی که مردها جمع شده بودند
و گپ می زدند .

مشدی بابا که روی تل هیزم‌ها نشسته بود تا عباس را دید گفت :
«مشدعباس اومد.»

مردها برگشتند و نگاهش کردند .
مشدی جبار گفت : «این یکی رو نگاه کنین .
موسرخه گفت : «سگرو ، سگرو .
اسماعیل بلندشد ، آمد جلو و گفت : «اینواز کجا آوردی عباس؟
عباس رفت پیش مردها . «خاتون آبادی» هم رفت . عباس گفت :
«اینواز خاتون آباد آوردم .»

عبدالله گفت «نون خور تو بیل کم بود که اینم آوردی ؟»
عباس گفت : «ولم نکرد ، هر کارش کردم ولم نکرد وهی دنبالم
اومد .»

مشدی بابا خمد و چشم‌های خاتون آبادی را نگاه کرد و گفت :
«این همون نیس که پوروسی‌ها سال گذشته دخلشو در آورده بودن ؟»
عباس گفت : «آره خودشه .»

مشدی بابا گفت : «مال میر حمزه بود . نه ؟»
عباس گفت : «آره ، خودشه»

مشدی بابا گفت : «بی خود آوردیش . به دردهیشکی نمی خوره .»
عبدالله گفت : «ولش می کنی قوی ده ؟»
عباس گفت : «نه ، می برم خونه خودم .»

بابا علی کله‌اش را از دربیچه چار دیواری آورد بیرون و گفت :
«اگه عوض این جنازه ، یغن از خاتون آباد می آوردی که بیشتر
به دردت می خورد .»

مشدی بابا گفت : «عباس خجالتیه ، این کارو خالش باید بکنه .»

خودش تنها می‌تونه بره و سگ‌های از کار افتاده رو قر بزنه و بیاره
تو بیل. »

موسرخه گفت: «خوب شد، شبامی بریم قبرستون که مواظب مرده‌ها
باشه. »

مشدی جبار گفت: «بیچه! تو خودتو قاطی آدم‌ها نکن. »

اسماعیل گفت: «وزیاد هم مزه نریز. »

موسرخه خجالت کشید و رفت پشت هیزم‌ها.

عبدالله گفت: «کاری خودی کردی عباس. »

مشدی بابا گفت: «آره، بی خود آوردیش. »

عباس گفت: «گناه که انشده، اگه نتونستم نگرش دارم
برمی‌گردونم خاتون آباد. »

مشدی جبار گفت: «تازه مگه پاپاخ و سگ‌های دیگه میذارن؟ »

عباس گفت: «اونا کاری پاهاش ندان. اگه شماها بذارین. »

اسماعیل گفت: «حالا رانگا نکن، چندروز بعد پوشتشومی کنن. »

کدخدا که تازه رسیده بود، آمد نشست روی هیزم‌ها و گفت:

«عباس سوغاتی آوردی؟»

عباس چمباتمه زد کنار مرده‌ها و گفت: «این بدبخت صاحب

حسابی گیرش نیومده، منو چسبیده وول نمی‌کنه. »

باباعلی سرش را از دربیچه آورد بیرون و گفت: «کدخدا! اینا

همه‌ش از بی‌کاریه. بهتره دس بکار بشیم و برای عباس عروسی راه

بیا اندازیم. شاید سرش گرم بشه. »

کدخدا گفت: «انشاءالله زمستون دست بکار میشیم. »

و خیره شد به سگ و پرسید: «این مال میرحمزه نیستش؟»

عباس گفت: آره، خودش.

پسر مشدی صفر آمد و نشست کنار کدخدا. کدخدا گفت:

«پیر شده، خیلی هم پیر شده.»

عباس گفت: «دندوناش سالمه، می‌بینی؟»

پوزه سگ وا گرفت بالا و لبهایش را باز کرد و دندانهایش

را نشان داد.

پسر مشدی صفر گفت: «دندون که دلیل جوونی نمیشه. مشدی

بابام دندون داره، دهنتو وا کن مشدی بابا.»

چانه مشدی بابا را گرفت و لبهایش را باز کرد. موسر خه از

پشت هیزمها بلند خندید.

کدخدا گفت: «عباس بهتره همین الان ولش کنی بره.»

مشدی جبار گفت: «راس میگه عباس، حوصله دیدنشو

نداریم.»

کدخدا گفت: «مثل اینکه خل هم هستش.»

مشدی جبار گفت: «معلومه دیگه، اگه هوش و حواس حسابی

داشت که میر حمزه بیرونش نمی‌کرد.»

کدخدا گفت: «مثل اینکه می‌خواه همه رو بخوابه.»

مشدی جبار گفت: «خوب دیگه، از تاب و توان افتاده.»

اسماعیل گفت: «همه این حرفا بکنار، خاله نمیداره پیری

توی خونه.»

کدخدا گفت: «آره دیگه، سگ نجس رو چه جووری راه بده

تو خونه؟»

عباس بلند شد. مردها هم بلند شدند و راه افتادند طرف بیرون

ده. به کنار دره که رسیدند پسر مشدی صفر گفت: «یه لگد محکم بزن به کلهش و کلکشو بکن.»

عباس گفت: «چرا بزنم؟ کاری نکرده که؟»
و گوش «خاتون آبادی» را گرفت و چند قدم برد جلو و رو به خاتون آباد نگر داشت و گفت: چخ، چخ، چخ.
سگ چند قدم رفت و ایستاد.

عباس داد زد: «چخ.»
مشدی جبار گفت: «خیلی پرروس.»
پسر مشدی صفر گفت: «با یه لگد میشه حسابشو رسید.»
کدخدا گفت: «گناه داره، حیوون زبون بسته را چرا بزنه؟»
هوا تاریک شده بود و خاتون آبادی در فاصله صد قدمی ایستاده بود و مردها را نگاه می کرد که اسلام پیدا شد.

کدخدا گفت: «مشد اسلام دیر کردی؟»
اسلام گفت: «چه خبره؟»

کدخدا گفت: «عباس رفته خاتون آباد و یه سگ پیر با خودش آورده، حالا داریم بیرونش می کنیم.»
اسلام جلو تر آمد و خم شد «خاتون آبادی» را نگاه کرد و گفت: «زیادم که پیرنیش.»

مشدی یا با و مشدی جبار و موسر خه و پسر مشدی صفر يك دفعه پریدند جلو و نعره کشیدند: «چخ چخ.»

خاتون آبادی با وحشت خود را انداخت توی تاریکی و بیلی ها زدند زیر خنده.

صبح زود که عباس از خواب بیدار شد ، خاله رفته بود بیرون و لب استخر . عباس بسته ناهارش را برداشت و آمد بیرون . اسلام هم آمده بود بیرون و با گاریش ورمی رفت .

عباس گفت : « مشد اسلام زود بلند شدی ؟ »

اسلام گفت : « تا صبح خوابم نبرده . »

عباس گفت : « چرا خوابت نبرد ؟ »

اسلام گفت : « تا صبح سگها وق زدن و نداشتن بخوابم . »

عباس گفت : « خبری بود ؟ »

اسلام گفت : « نه ، دوسه دفعه اوادم و تمام ده رو گشتم . هیچ

خبری نبود . سگها ردیف شده بودند روی دیوار باغ و روبه صحرا

نشسته بودن و وق می زدن . »

عباس گفت : « من هیچ بیدار نشدم . خسته بودم و افتاده بودم . »

اسلام گفت : « خوش بحالت . »

عباس راهش را گرفت و رفت طرف صحرا . از بیل که بیرون

آمد . آفتاب زد و تپه های سفید کنار « شور » روشن شد . عباس

چشم هایش را دوخت پائین و راه افتاد . صد قدمی که رفت حس کرد

یکی آرام ، با نفس های بریده بریده پشت سرش می آید . عباس فکر

کرد : « این کیه دنبال من میآد ؟ »

ایستاد و فکر کرد و برگشت . خاتون آبادی پشت سرش

ایستاده بود ، با چشم های مهربان و ترسو نگاهش می کرد و دم تکان

می داد .

عباس ایستاد و گفت: «نرفتی؟»

خاتون آبادی دم تکان داد و یوزه‌اش را به زمین نزدیک کرد. عباس جلو رفت و گوش‌های خاتون آبادی را چسبید و کله‌اش را بالا گرفت. چشم‌هایش را نگاه کرد. خاتون آبادی با دم پریشمش زمین را شلاق زد و گرد و خاک بلند کرد.

عباس گفت: «چی می‌خوای؟ نمی‌خوای بر گردی؟ می‌خوای پیش من بمونی؟»

خاتون آبادی سرش را گذاشت زمین و کفش عباس را لیس زد. عباس گفت: «پاشو، پاشو راه بیافت بریم. دیر شده، چیخ چیخ.» هر دو کنار بکنار هم، با قدم‌های بلند به طرف صحرا راه افتادند.

۴

طرف‌های غروب آمدند توی بیل. کنار باغ اربابی که رسیدند خاتون آبادی ایستاد و با ترس رویورش را نگاه کرد. عباس گفت: «راه بیا، چیخ چیخ.»

صدای نفس نفس پاپاخ شنیده شد که از روبرو آمد و ایستاد. عباس گفت: «هل نشو، بیا چیخ چیخ.»

پاپاخ برگشت و دوباره دوید توی ده. عباس و خاتون آبادی که رسیدند کنار استخر، سگ‌های بیل آمدند جلو خانه اسلام و تازه وارد را تماشا کردند.

عباس گفت: «چیخ چیخ، بیا، بیا بریم. حالا وقتش نیست.»

جلو خانهٔ بابا علی رسیدند و مردها را دیدند که نشسته‌اند روی هیزم‌ها و گپ می‌زنند .

مشدی بابا گفت : « عباس ، بازم که آوردیش . »

مشدی جبار گفت : « نتونستی و لش بکنی ؟ »

موسرخه گفت : « عباس خیلی دوستش داره . »

اسماعیل گفت : « عباس می‌خوای چه کارش بکنی ؟ »

عباس جلو رفت و گفت : « می‌برم خونهٔ خودم و نگرش می‌دارم . »

مشدی بابا گفت : « حالا که دوستش داری بیرون نگردار . »

عبداله گفت : « مشدی بابا ، مثل اینکه تو خودتم بدت نیآد که صاحبش بشی ؟ »

عباس گفت : « نه ، به هیشکی نمیدم . »

مشدی جبار گفت : « حتی به منم نمیدی ؟ »

عباس گفت : « حتی به توهم نمیدم . »

عبداله گفت : « به من چی ؟ »

عباس گفت : « هیشکی ، به هیشکی نمیدم . »

اسماعیل گفت : « به منم نمیدی . »

عباس گفت : « آره ، به توهم نمیدم . »

کدخدا که تازه رسیده بود گفت : « دعوا سرچیه ؟ »

بابا علی سرش را از درپچهٔ چار دیواری آورد بیرون و گفت :

« کدخدا ، عباس نرخ خاتون آبادی را خیلی برده بالا . می‌خواود بفروشدش وزن بگیره . »

موسرخه رفت پشت هیزم هاو زد زیر خنده .

کدخدا گفت: «عباس بحرف هیشکی گوش نکن. حالا که دوستش داری بیرخونه خودت.»

اسماعیل گفت: «چی میگی کدخدا؟ بهش بگو میروش بکنه.»
عباس گفت: «حالا دیگه به حرف هیشکی گوش نمی کنم. حرف هیشکی را گوش نمی کنم.»

بابا علی سرش را دوباره از درپچه آورد بیرون و گفت: «نگفتم کدخدا؟ نگفتم مشدی بابا که باید مواظبش بود؟»
عباس برگشت و رفت پیش خاتون آبادی که پشت به هردها ایستاده بود و سگ های پیل را که آمده کنار سنگ سیاه مرده شوری ردیف شده بودند و خاتون آبادی را تماشا می کرد.

۵

خاله که پشت دیوار کوتاهی دود راه انداخته بود و شله گندم می پخت سرش را آورد بالا و با تعجب نگاه کرد و داد زد: «چه کار می کنی عباس؟ کجا می آریش؟»

و با عجله خود را به آن وردیوار رساند. قاشق چوبی بزرگی دستش بود که دانه های له شده گندم به همه جا پاش چسبیده بود.

عباس گفت: «چیزی نیس، این خاتون آبادی رو، خریدمش.»
خاله گفت: «چی؟ خریدیش؟ پول دادی و اینو گرفتی؟»
عباس گفت: «نه، نخریدمش. یه چیزی از میر حمزه طلبکار بودم که اینو داد بهم.»

خاله گفت: «تو هم قبولش کردی؟»

عباس گفت : « نه ، قبولش نکردم . از این خیلی خوشم اومد . »
 خاله گفت : « ولش کن ، ولش کن بره . »
 عباس گفت : « ولش کنم ؟ »
 خاله گفت : « آره ، آره ولش کن ، نمیدونی که نجسه ؟ »
 عباس گفت : « هیچوقت ولش ، نمی کنم . »
 خاله گفت : « پس منم بر می گردم هدزه وان پیش پسر . »
 عباس گفت : « نه نمینارم بری . »
 خاله گفت : « یا جای من یا جای اون . »
 عباس گفت : « اوقات تلخی نکن خاله ، این نیومده که جای تو
 رو بگیره . »

خاله گفت : « حالا دیگه خودت می دونی . برو فکراتو بکن . »
 عباس و خاتون آبادی رفتند توی حیاط و خاله بر گشت آن ور دیوار .
 هیزم تازه ای توی احاق گذاشت که دود غلیظ و زیادی تنوره کشید و بالا رفت .

۶

صبح ، آفتاب تزدۀ عباس و خاتون آبادی می رفتند طرف صحرا که
 پسر مشدی صفر پیدا شد و آمد و به عباس گفت : « معیری صحرا ؟ »
 عباس گفت : « آره ، میرم صحرا . »
 پسر مشدی صفر گفت : « رفیق پیدا کردی . »
 عباس گفت : « آره ، از خیلیا بهتره . »
 پسر مشدی صفر گفت : « آره ، خیلی هم شبیه خودته . »
 عباس گفت : « درسته ، خدا رو شکر که شبیه تو نیس ، اونوقت

مجبور بودم که کله شو با سنگ له کنم یا بندازمش تو استخر .
 پسر مشدی صفر گفت : « یه چیزی می خوام بهت بگم عباس . »
 عباس گفت : « بگو . »
 پسر مشدی صفر گفت : « می خوام بگم به این خاتون آبادی زیاد
 رونده . اگه زیاد پررو بشه ، می دونم چه کارش بکنم . من از سگ های
 اجنبی بدم می آید . »

عباس گفت : « خيله خب . »
 پسر مشدی صفر گفت : « فهمیدی که ؟ »
 عباس گفت : « آره فهمیدم ، منم یه چیز می خوام بهت بگم . برو ،
 برو به مشدی صفر بگو که جلو زبون پسرشو بگیره . اگه زیاد
 پررو بشه و خودشو تو کار مردم داخل بکنه ، یه تفری هس تو این بیل که
 اسمشم عباسه . میاد زبونشو می کنه و میاندازه جلو یه سگ اجنبی که
 از خاتون آباد آورده . »

پسر مشدی صفر گفت : « خيله خب »
 عباس گفت : « فهمیدی که ؟ »
 پسر مشدی صفر گفت : « گوش کن ببین چی میگم . یه هفته ،
 درس یه هفته بهت مهلت میدم که . . . »
 اسلام سوار گاری پیدا شد و آمد کنار آن ها . پرید پائین و گفت :
 « چیه ؟ چه خبره ؟ »

عباس گفت : « خبری نیس . »
 پسر مشدی صفر خندید و گفت : « احوال رفیقشو می پرسیدم . »
 اسلام به عباس گفت : « سوار شو بریم . »
 عباس رفت بالای گاری و نشست کنار اسلام . اسلام اسب را هی

کرد. گاری راه افتاد و خاتون آبادی هم‌پشت سرگاری از کنار باغ اربابی که پیچیدند، نعره خاتون آبادی بلند شد. عباس پرید پائین. سنگ تیزی آمده خورده بود به پای سگ و پسر مشدی صفر مثل باد از حاشیه استخر درمی رفت.

۷

عباس و خاتون آبادی آمدند به بیل، خاله که پشت دیوار آتش و دود راه انداخته بود و شلمی پخت سرش را آورد بالا و عباس را دید و آمد این‌ور دیوار. قاشق چوبی بزرگی دستش بود بادانه‌های له شده گندم روی قاشق.

خاله گفت: «بازم که آوردیش؟»

عباس گفت: «آره، مگه قرار بود نیارمش؟»

خاله گفت: «آخه چند دفعه بگم که نجسه.»

عباس گفت: «باشه، بذار نجس باشه.»

خاله گفت: «بهت گفته بودم که ولش کن بره.»

عباس گفت: «ولش نمی‌کنم.»

خاله گفت: «پس من برمی‌گردم هه‌زه‌وان پیش پسر.»

عباس گفت: «هر وقت خواستی برو.»

خاله گفت: «می‌دونی که اگه من برم باید مثل اسلام خودت

بخودت برمی؟»

عباس گفت: «تو دیگه لازم نیست دلت بحال من بسوزه.»

خاله گفت: «خیله خب، حالادیکه خودت می‌دونی، برو فکراتو

بکن . »

خاله ایستاد و نگاهش کرد و رفت پشت دیوار و خم شد .
هیزم تازه ای توی اجاق گذاشت که دود غلیظ و زیادی تنوره کشید
بالا رفت . عباس با خاتون آبادی رفتند طرف خانه اسلام . عباس پنجره را باز
کرد و رفت تو . کاسه لعابی و کیسه را برداشت و آمد لب استخر . آستین هایش
را زد بالا و شروع کرد به شستن خاتون آبادی .

اول پایاخ و بزسیاه اسلام و بعد سگهای دیگر بیل و آخر سر
پسر مشدی صفر آمدند وصف بستند و عباس و خاتون آبادی را تماشا
کردند .

۸

مرد ها در میدانچه پشت خانه مشدی صفر جمع شده نشسته بودند روی
هیزم ها .

مشدی جبار گفت : « چه کارش بکنیم ؟ »
مشدی بابا گفت : « آره ، از حالا باید یه فکری براش بکنیم . »
عبدالله گفت : « روز بروز حالش ناجور تر میشه . »
مشدی جبار گفت : « حالا که هوا گرم شده دیگه نمی بردش
صحرا . »

مشدی بابا گفت : « خودش هم یکی دو ساعت بیشتر صحرا
نمیره . »

عبدالله گفت : « هر جوری شده شراین خاتون آبادی را باید از
سر بیل دور کرد . »

عموزیتال که با چوب های زیر بغلی اش آمده نشسته بود کنار همیزم ها گفت : «بریم بهش بگیم که ولش کنه بره .»

موسرخه ، آنور همیزم ها به خنده افتاد .

مشدی جبار گفت : «ول نمی کنه ، یه فکر دیگه باید پراش کرد .»

عبدالله گفت : «اگه می فروختش ، ازش می خریدیم .»

پسر مشدی صفر گفت : «هیشکی حاضر نیس پولشودور بریزه .»

من که حاضر نیستم .»

مشدی جبار رو کرد به کدخدا و گفت : «تو چی میگی کدخدا؟»

کدخدا رو کرد به اسلام و گفت : «من نمی دونم ، مشد اسلام

هرچی بگه قبول دارم .»

اسلام که اخم هایش تو هم بود گفت : «کاری به کارش نداشته

باشین ، حالا که عباس دلش به این سگ خوشه ، بذارین خوش باشه .»

مشدی جبار و مشدی بابا باهم گفتند : «چی؟ کاری بکارش نداشته

باشیم ؟»

پسر مشدی صفر به مشدی جبار و مشدی بابا گفت : «خیله خب ،

من بهتون میگم که چه کارش بکنیم .»

اسلام بلند شد و رفت . عموزیتال هم با چوب های زیر بغلی راه

افتاد و رفت طرف علم خانه . وقت اذان رسیده بود .

عباس خاتون آبادی را بردتوی اتاق و نشاند جلو پنجره . خاله

چراغ را روشن کرده نشسته بود آخر اتاق . عباس شامش را از تاقچه

برداشت و دوباره آمده کنار پنجره . شلرا تا نصفه خورد و بقیه را گذاشت جلو خاتون آبادی .

خاله گفت : «بالا خره آوردیش تو خونه ؟»

عباس گفت : «همین حالا شستمش .»

خاله گفت : «شوری نشوری نجسه و پاک نمیشه .»

عباس گفت : «چه کارش بکنم نجس نمیشه؟ بیرم کله شو زیر سنگ

له بکنم پاک میشه ؟»

شام که تمام شد، عباس و خاتون آبادی رفتند پشت بام . خاله که

بلند شد بخوابد ، کله اش را از سوراخ وسط بام برد بالا و بیرون را

نگاه کرد. عباس خوابیده بود و خاتون آبادی نشسته بود بالا سر عباس،

و ستاره ها را نگاه کرد.

۹۰

اسماعیل و مشدی بابا و عبدالله و مشدی جبار و موسر خه و پسر مشدی

صفر و خاله نشسته بودند توی میدانچه پشت خانه مشدی صفر، کنار

هیزم ها .

پسر مشدی صفر به خاله گفت : «خب ، درچه حاله ؟»

خاله گفت : «معلومه ، کار و بارش را ول کرده و همیش دنبال

سگشه .»

عبدالله گفت : «صحرام که نمیره ؟»

خاله گفت : «یہ هفته بیشتره که نرفته .»

مشدی بابا گفت : «داره خود شو بدبخت می کنه .»

پسر مشدی صفر گفت: «به من چه که خود شو بد بخت می کنه یا نمی کنه. من اصلاً از این سگ بدم میآد. چشم ندارم ببینمش.»

مشدی جبار گفت: «منم بدم میآد.»

خاله گفت: «نجس هم هستش، من از ناچاری پشت خونه باچند تاحصیر جایی واسه خودم درس کرده‌م که اونجا نمازمی خونم می‌خواهم.» اسماعیل گفت: «هر جوری فکر بکنی هم به صرفه خود عباسه هم به صرفه بیل که شراین سگو بکنیم.»

موسرخه گفت: «امروز عباس منو دید و گفت که روزهایم رو مواظب سگش باشم.»

مشدی بابا گفت: «واسه یه سگ ولگرد عمله می‌خواد پیدا بکنه؟»

اسماعیل گفت: «بخدا عقل از کلهش پریده.»

پسر مشدی صفر گفت: «از اول عقل تو کله‌اش نبود.»

مشدی جبار به پسر مشدی صفر گفت: «خیله خب، حالا بگو ببینم چه کار باید بکنیم؟»

پسر مشدی صفر نشست وسط و دیگران حلقه زدند دور او و سر تا پا گوش شدند.

پسر مشدی صفر به اسماعیل گفت: «کار اولو تو باید بکنی.»

اسلام سوار گاری پسر یونجه پیدا شد. آمد و ایستاد رو بروی جماعت و نگاهشان کرد و گفت: «چه کار می‌کنین؟ دارین برای مهمون عباس کلک جور می‌کنین؟»

۹۹

نزدیکیهای ظهر ، عباس خاتون آبادی را برده بود لب استخر و می‌شست که اسماعیل پیدا شد .

عباس گفت : «این وقت روز توده چه کار می‌کنی اسماعیل ؟»

اسماعیل گفت : «تو خودت چه کار می‌کنی ؟ چرا نرفتی صحرا؟»

عباس گفت : «می‌خواستم این حیوونکی را نمیش بکنم .»

اسماعیل گفت : «تمام کاراتو ول کردی وهمه‌اش باین حیوونکی

می‌رسی ؟»

عباس گفت : «چه کار بکنم ؟ من فرسم کی بهش می‌رسه ؟ خاله که

نمی‌رسه .»

اسماعیل گفت : «خیله خب ، تاشب که کار تو تموم می‌کنی ؟»

عباس گفت : «آره ، زود ترم تموم می‌کنم .»

اسماعیل گفت : «خیله خب ، شب بیا خونه من . خواهرت هم

رفت که به خاله بسکه . می‌آی ؟»

عباس گفت : «اینو چه کارش بکنم ؟»

اسماعیل گفت : «ولش بکن بیرون ویا .»

عباس گفت : «نه ، نمی‌تونم ولش بکنم ، تمام بیل با این بده . ممکنه

بالایی سرش بیارن .»

اسماعیل گفت : «خیله خب ، ولش کن تو حیاط و درو بپند ویا .»

عباس که گوش‌های خاتون آبادی را تمیز می‌کرد گفت : «فکر

خوبیه ، این کارو می‌کنم .»

موسر خه که تازه رسیده بود آمد و نشست کنار عباس و شروع کرد

بشستن گوش دیگر خاتون آبادی .

۱۲

شب که شد ، عباس رفت به خانه اسماعیل . خواهرش پشت دیوار کوتاهی دود راه انداخته بود و شله می پخت . عباس را که دید آمد اینور دیوار . قاشق چوبی بزرگی دستش بود بادانه های له شده گندم .

خواهر گفت : «یه چیزی می خوام بهت بگم عباس .»

عباس گفت : «خب ، بگو .»

خواهر گفت : «میگم که هرچی مردها بهت بگن قبول کن .»

عباس گفت : «مردها چی می خوان بهم بگن ؟»

خواهر گفت : «من نمی دونم .»

عباس گفت : «اسماعیل چیزی بهت نگفته ؟»

خواهر گفت : «همه شان اومده ن و منتظر توهستن .»

عباس در بچه چوبی دیوار را باز کرد . اول پاهای بعد تن و آخر سر کلهش را بردنو . اسماعیل و مشدی بابا و مشدی جبار و عبدالله نشسته بودند دور چراغ کوچکی که وسط اتاق روشن بود .

اسماعیل گفت : «دیر کردی عباس ؟»

مشدی بابا گفت : «آره ، خیلی دیر کردی .»

مشدی جبار گفت : «حتماً سرت شلوغ بوده ؟»

عباس به اسماعیل گفت : «می خواستم هوا تار یک بشه پیام مگه نگفتی

که شب پیام ؟»

اسماعیل گفت : «آره ، راس میگی . حالا بیایشین .»

عباس رفت نشست بین عبدالله و مشدی بابا، رو بروی چراغ .
 عبدالله گفت : «چه حال و خبر؟»
 عباس گفت : «کدخدا و اسلام نیستن؟»
 مشدی بابا گفت : «اون دوتا کار داشتن و نیومدن .»
 عباس گفت : «خیله خب ، بامن کار داشتن؟»
 مشدی بابا گفت : «آره ، می خواهیم باهات حرف بزنیم .»
 عباس گفت : «حرف چی؟»
 مشدی جبار گفت : «آره ، می خواهیم سر و صورتی به زندگی
 تو بدیم؟»

عباس گفت : «یعنی چه کار می خواهید بکنین؟»
 مشدی بابا گفت : «اول یه لقمه نون بخوریم و بعد .»
 مشدی جبار گفت : «راستی اسماعیل ، شله درس نشده؟»
 اسماعیل که بلند شد برود بیرون ، خاله و خواهر عباس با سفره
 و پادیه شله آمدند توو نشستند کنار مردها . صدای موسر خه که در دور
 دست آواز می خواند از در بچه نیمه باز بگوش می رسید .

اسلام نشسته بود کنار استخر و سایه بیدراتوی آب نگاه می کرد
 که پسر مشدی صفر پیدا شد ، در حالی که از حاشیه دیوارها حرکت
 می کرد رفت طرف خانه کدخدا، دور و برش را نگاه کرد و پیرد آن
 طرف دیوار .

بیل خاموش بود. صدای مشدی بابا و عبدالله از خانه اسماعیل

شنیده می‌شد. اسلام کلاهش را برداشت و خم شد و سایهٔ تاریک خود را توی آب نگاه کرد.

پسر مشدی صفر کلنگ بدست از دیوار آمد بالا و پرید توی تاریکی و گم شد.

سفره را که جمع کردند، زن‌ها رفتند بیرون. مشدی بابا به عباس گفت: «مشد عباس، ما او مدیم این جا که عقلامونو رو هم بریزیم و سروسامانی به زندگی تو بدیم.»

مشدی جبار گفت: «آره» از همون روزا که خواهرت او آمده خونهٔ اسماعیل، تویه جورایی شدی؟

عبدالله گفت: «تازه خدا را شکر که خاله بود و بهت می‌رسید.» مشدی بابا گفت: «و اینم از زور تنهایی بود که رفتی و یه سگ خاتون آبادی را آوردی بیل.»

عبدالله گفت: «تازه اگه یه سگ حسایی بود که حرفی نداشتیم.» مشدی جبار گفت: «پاپاخ بیل، خیلی از این خاتون آبادی تو بهتره.»

عبدالله گفت: «البته که بهتره، تا حال و بال کسی نشده. شده؟» مشدی بابا گفت: «آره مشد عباس. ما او مدیم این جا و گفتیم و شنیدیم. می‌خواهیم برات زن بگیریم.»

مشدی جبار گفت: «منتظر زمستان هم نمی‌شیم. همین امروز فردا دست به کار میشیم.»

اسماعیل گفت: «آره عباس . همین الان فکرا تو بکن و جواب مارو بده .»

عباس سرش را انداخت پایین و رفت توی فکر. مشدی بابا و مشدی جبار چپق هاشان را روشن کردند و نشستند به تماشای عباس .

۱۵

پسر مشدی صفر که به خانه عباس رسید، ایستاد . خاله از کنار حصیرها نگاه کرد و او را دید و باباشتاب شله آمد بیرون . دو تفری گذاشتند و رفتند توی حیاط، پیش خاتون آبادی که منتظر ایستاده بود و دم تکان می داد.

خاله رفت جلو و بشتاب شله را گذاشت زمین . خاتون آبادی بی اشتبا بشتاب را بو کشید. خاله و پسر مشدی صفر را نگاه کرد و کلنگی را که دست پسر مشدی صفر بود، پسر مشدی صفر کلنگ را برد پشت سرش و قایم کرد.

خاله جلو تر رفت و گفت: «چخ چخ ، بخور . بخور .»

خاتون آبادی خم شد و شروع کرد به لیس زدن شله .

پسر مشدی صفر گفت: «تویا اینور .»

خاله رفت و ایستاد پشت سر پسر مشدی صفر .

پسر مشدی صفر گفت: «برو بیرون و ایستا .»

خاله رفت بیرون، آن ور دیوار و روی خاک ها و چشم دوخت به

خاتون آبادی که خم شده بود و با تردید شله می خورد .

پسر مشدی صفر یک قدم دیگر جلو آمد و ایستاد. کلنگ رادو دستی

برد بالا و مثل برق آورد پائین و کوبید به کمر خاتون آبادی . اول صدایی بلند شد . مثل اینکه درختی را انداختند . بعد زوزه درممانده‌ای که تا گمان متعجب شود شنیده و حشتناک و عجیبی که تمام بیل را گرفت .
 خاله کج و مبہوت نشست پای دیوار . پسر مشدی صفر دوباره کلنگ را برد بالا و آورد پائین و نعره را خاموش کرد .
 اسلام که نشسته بود کنار استخر ، پرید بالا و بہت زده بہ انمکاس نالہ خاتون آبادی گوش داد . بیل‌ها ریختند بیرون . پسر مشدی صفر کلنگ بدست خود را انداخت توی تاریکی و گم شد .

عباس کہ رسید توی حیاط ، خاتون آبادی ساکت افتاده بود و ناله هم نمی کرد . خاله چراغ را روشن کرد و آورد . عباس خم شد و نگاه کرد . کله لاشه توی بشقاب شله افتاده بود ، مثل درختی کہ از وسط شکسته باشند ، از کمر دولا شده بود . بیل‌ها آمدند و جمع شدند روی دیوارها . مشدی جبار و مشدی بابا و عبد اللہ و موسر خہ از یک طرف ، کدخدا و اسلام از طرف دیگر و بیل‌ها از بالای دیوار روی ، چشم دوختند بہ خاله کہ نشسته بود کنار لاشہ زار زار گریہ می کرد و بہ عباس کہ بہت زده بہ صورت تک تک شان نگاه می کرد .

کدخدا با صدای بلند گفت : « کی این کارو کرده ؟ »
 هیچ کس جواب نداد .

کدخدا دوبارہ گفت : « یہ تفرتون جواب بدین ، کی کمر این زبون بسته را شکسته ؟ »

اسلام سرفه کرد و چیزی نگفت. عباس که ساکت بالا سر لاشه ایستاده بود یک دفعه فریاد زد: «من می دونم کی این کارو کرده؟ می دونم کی کمر این زبون بسته رو شکسته. حالا تلافی شومی کنم، کمر شومی شکتم.» از حیاط آمد بیرون و مثل برق رفت به خانه کدخدا، از روی دیوار پرید بالا و چند لحظه بعد کلنگ بدست پیدا شد و آمد کنار استخر و خانه مشدی صفر را نگاه کرد که خاموش بود و تاریک و دوید سر کوچه اول.

موسرخه پیدا شد و گفت: «مشدی عباس، مشدی عباس، اون در رفت و رفت طرف هه زه وان، رفت طرف هه زه وان.»
عباس بادهان کف کرده، زوزه کشان از توی کوچه دوید بیرون و از حاشیه دره زد و رفت طرف هه زه وان.

۱۷

کدخدا کله موسرخه را چسبید و داد زد: «چرا بهش گفتی؟ الان گیرش میاره و می کشدش.»
مشدی بابا و عبدالله موسرخه را از چنگ کدخدا دو آوردند.
مشدی جبار گفت: «نرفته، نرفته هه زه وان، تو بیل، تو خونه خود شونه.»

کدخدا که برگشت، اسلام را دید که لاشه خاتون آبادی را کشان کشان می برد طرف باغ اربابی و خاله هم فانوس بدست گریه کنان پشت سرش.



قصّة ششم

مشدی جبار که از شهر آمد ، بیل‌ها در میدانچه پشت خانه
مشدی صفر نشسته بودند دور هم و گپ می‌زدند .

کدخدا تالمشدی جبار را دید گفت : «یا الله مشد جبار ، تو شهر
چه خبر ؟»

مشدی جبار گفت : «تو شهر خبری نبود .»

مشدی بابا گفت : «پایاده اومدی ؟»

مشدی جبار نشست کنار اسلام و در حالی که کفشایش را در

می‌آورد گفت : «از لب جاده تا این جا ، آره .»

اسلام گفت : «کی رسیدی لب جاده .»

مشدی جبار گفت : «ظهر تازه گذشته بود .»

کدخدا گفت : «این همه وقتو توراه بودی ؟»

مشدی جبار گفت : «آره ، وسط راه به یه چیزی برخورددم و

معطل شدم .»

پسر مشدی صفر گفت : «چی بود ؟»

مشدی جبار گفت : «نه میدم .»

کدخدا گفت : «نهمیدی ؟ چطورى نهمیدی ؟»

مردها نزدیک شدندو حلقه زدند دور مشدى جبار، مشدى جبار
چيق اسلام را گرفت وچند تا پك زد و گفت : «يه چیز گنده بود ،
نهميدم چى بود.»

مشدى بابا گفت : «آخه چه جورى بود ؟»

مشدى جبار گفت : «يه چیز گنده . مثل يه گاو . نتونستم
تکونش بدم .»

عبداللہ گفت : «چه جورى بود . سر و گوش داشت، نداشت
چه جورى بود؟»

مشدى جبار فکر کرد و گفت : «نهميدم .. چشم و گوش ...
که نداشت .»

کدخدا گفت : «دست و پا چى؟»

مشدى جبار گفت : «دست و پا ؟ نه ، دست و پام نداشت ، آخه
خیلى سنگين بود .»

اسلام گفت : «چه شکلى بود ؟»

مشدى جبار دو باره فکر کرد و گفت : «چه جورى بگم . مثل
کاری که نبود.»

مشدى بابا گفت : «اول که گفتى مثل گاو بود .»

مشدى جبار گفت : «آره ، اندازه يه گاو بود . اندازه گاوتو .»

کدخدا گفت : «تو که گفتى دست و پا نداشت ؟»

مشدى جبار گفت : «آره ، بازم ميگم . دست و پا و چشم و گوش
نداشت .»

اسماعيل گفت : «شبيه كى بود ؟؟»

مشدی جبار ، فکر کرد و بعد رقت تو نخ تكتك مردها و خانه‌ها .
چند قاسر فیه کرد و گفت : «شبهه هیشکی نبود . یه چیز عجیبی بود . مثل
یه شتر .»

عبدالله گفت : «چه جوری راه می رفت ؟»
مشدی جبار گفت : «راه که نمی رفت . سرو گردن و از این
حرف‌ها تو کار نبود . یه چیز عجیبی بود . مثل یه خونه كوچك . خونه
باباعلی را فکر کن که دگمه‌های گنده این و رآن ورش باشه .»

اسلام گفت : «از چی درس شده بود ؟»
مشدی جبار گفت : «یه جور حلبی و آهن بود .»
اسلام گفت : «ماشین قراضه که نبود ؟»
مشدی جبار گفت : «نه بابا ، چرخ و این جور چیزا نداشت .
خیلی سنگین بود .»

کدخدا پرسید : «کدوم طرفا دیدیش ؟»
مشدی جبار گفت : «درست چند قدم بالاتر از «شور» ، تو راه
پوروس .»

اسلام گفت : «آها ، حالا دارم می فهمم .»
مردها همه اسلام را نگاه کردند . کدخدا گفت : «چی چی رو
می فهمی مشد اسلام ؟»

اسلام گفت : «هر چی هس زیر سر این پوروسی هاس . حالا
اونوازیه جایی دزدیدن و انداختن وسط راه .»

مشدی جبار گفت : «راس میگه ، کار کارپوروسی هاس .»
مردها همه رفتند توی فکر .

مشدی بابا گفت : «خب ، میگن چه کار بکنیم ؟»

پسر مشدی صفر گفت : « معلومه ، راه می افتم و می ریم سراختش . »
اسماعیل به آسمان و اطراف استخر نگاه کرد و گفت : « هوا داره
تاریک میشه ، چیزی به شب نمونده . »

مشدی بابا گفت : « فکر شب و نکن . »

کدخدا به اسلام گفت : « چی میگي مشد اسلام ؟ »

اسلام گفت : « بریم . بریم ببینیم چی هستش . »

کدخدا به پسر مشدی صفر گفت : « مشدی جعفر ، تو می تونی
دوتا فانوس برای ما بیاری ؟ »

پسر مشدی صفر بلند شد و گفت : « چرا نمی تونم . »

ورفت . اسلام گفت : « آره ، بریم ببینیم چی هستش . اگه به درد

بخور بود که می آریم بیل . »

مشدی بابا گفت : « باچی میرین مشد اسلام ؟ »

اسلام گفت : « اسب رو می بندیم به گاری و با گاری راه می افتم

و میریم . »

کدخدا گفت : خیلی خب ، تأدیر نشده بجنیم . »

مردها بلند شدند . نزدیکیهای غروب بود . ماه رنگ پریده و

بزرگ از طرف مشرق پیدا شده بود .

شام که خوردند ، آمدند و جمع شدند لب استخر . اسلام اسب
را بست و گاری را آورد زیر پید کنار سنگ سیاه مرده شوری . اسماعیل
و پسر مشدی صفر با دو تا فانوس آمدند پهلوی مردها ، فانوسها را

کذاشتند روی گاری .

کدخدا گفت : «فانوسهارو روشن کردین که چی ؟»

مشدی جبار گفت «خودت گفتی .»

کدخدا گفت : «هواروشنه ، ماهرو نمی بینن ؟»

بادست استخر را نشان داد . مردها بر گشتند و ماه را توی استخر تماشا کردند .

پسر مشدی صفر گفت : «خودت گفتی که فانوس بیارم . مگه نگفتی ؟»

مشدی جبار گفت : «فانوس لازمه . فانوس نباشه که نمیشه فمپید

چی هستش .»

بزسیاه اسلام از توی پستو ناله کرد . صدای جیرجیرک ها از

باغ اربابی شنیده شد .

کدخدا گفت : «تا برسیم شور ، نقشون تموم میشه . ی ساعت

و خرده ای راه هس .»

مشدی بابابه پسر مشدی صفر گفت : «خاموششان کن . شور که

رسیدیم روشن می کنیم .»

مشدی جبار فتیله ها را پائین کشید و فوت کرد . فانوس ها

خاموش شد . اسلام که نشسته بود روی کنده درختی ، با صدای بلند

پرسید : «خب ، کیامیان ؟»

کدخدا گفت : «راس میگه ، همه که نمی تونن برن ؟»

مشدی بابا گفت : «من میگم جوون ها برن . اولاً که زورشان

بیشتره . ثانیاً اگه به پوروسی ها برخوردن فوری در میرن و اگه هم

گیرافتادن می تونن حسایی از پشون بر بیان .»

کدخدا گفت : «جوونا یعنی کیا ؟»

مشدی بابا گفت: «این کارها دیگه ازمن وتو گذشته کدخدا .
جیوونا یعنی مشد اسماعیل ، مشد جیار ، مشد جعفر ، عبدالله . مشد
اسلام هم که باید بره .»

اسلام گفت: «می خوای بگی که تونمیایی ؟»
مشدی بابا گفت: «آخه، من...»

کدخدا گفت: «خجالت داره مشدی بابا، پاشو سوار شو .»
مشدی بابا بلند شد. رفتند طرف گاری . بیل خاموش بود، تنها
نعره گاو مشدی بابا از توی طویله شنیده می شد. مشدی صفر که سرش را
از سوراخ پشت بام آورده بود بالا ، سایه مرد ها را که سوار گاری می شدند
تماشایی کرد و ماه رنگ پریده را که توی استخر کوچک و بزرگ می شد .

۳

مرد ها که رفتند، تنه خانوم و تنه فاطمه پیدا شان شد که از کوچه
اول رد شدند و از بیل آمدند بیرون و راه افتادند طرف تپه نی آقا .
شب جمعه بود. پیرزن ها می رفتند از نی آقا برای شفای بیماران
خاک بیاورند .

۴

صحرا روشن بود . اسب با شتاب جلومی تاخت و مرد ها را که
توی گاری نشسته ، پاها را توی شکم جمع کرده بودند با خود می برد .
اسلام شلاق را توی مهتاب دور سرمی چرخاند و با صدای بلند داد می زد:
« آهای ، آهای » اسب که زوزه شلاق را می شنید تند تر می رفت . اسماعیل

کنار به کنار اسلام نشسته بود و آواز می خواند . مردها به یکدیگر تکیه کرده بودند . مشدی جبار فانوس های خاموش را بغل کرده بود . کدخدا چپق پسر مشدی صفر را گرفته بود مرتب پرو خالی می کرد . سراشیبی ها را چنان می رفتند که گویی توی چاهی سقوط می کنند . اسب و سایه اش بزرگ تر از همیشه بود . اسلام مبهوت صحرا را تماشا می کرد . همه خوشحال بودند . غیر از مشدی بابا که دلخور سرش را روی زانو گذاشته بود چرت می زد .

۵

به شور نرسیده ، اسلام دهنه اسب را کشید . گاری ایستاد .

کدخدا گفت : « رسیدیم ؟ »

اسلام گفت : « نزدیک شدیم . خب مشد جبار کجا دیدیش ؟ »
مشدی جبار گفت : « بالاتر از این جا . تو همون باریکه که میره به

پوروس . »

اسلام گفت : « برم بالاتر ؟ »

مشدی بابا گفت : « نه ، مشد اسلام طرف پوروس نری ها . ترا خدا کار

دستمون نده . »

مردها خندیدند . اسلام شلاق را برد بالا . گاری دو باره راه افتاد . به شور که رسیدند توی خاموشی افتادند . دیگر صدای چرخ ها و قدم های اسب شنیده نمی شد . صدای دیگری هم نبود . مشدی جبار فانوس های خاموش را توی بغل می فشرد .

مشدی بابا آهسته از عبدالله پرسید : « می خوان برن کجا ؟ »

اسلام خندید و پسر مشدی صفر گفت: «میریم خود پوروس». مشدی بابا گفت: «شوخی نکن، مشدی اسلام هیچوقت این کارو نمی کنه.»

اسلام گفت: «نترس مشدی بابا. اگه پوروس هم بریم پوروسی ها هیچوقت کاری باتو ندارن.»

مشدی بابا گفت: «بازم فریم بهتره. این طور نیس کدخدا؟» اسلام خندید. گاری به باریکه پوروس که رسید. سه نفر پوروسی سوار اسب پیدا شدند و آمدند، از جلو گاری رد شدند و مثل برق زدند به پیراهه. مشدی بابا خود را پشت سردیگران قایم کرد. اسلام گاری را نگهبان داشت. بیلی ها خاموش، سه پوروسی را که به طرف میشو می تاختند تماشا کردند.

مشدی بابا گفت: «نگفتم؟ نگفتم اسلام؟»

اسلام خندید. پسر مشدی صفر گفت: «بریم مشد اسلام.» گاری راه افتاد و اسلام گفت: «مشد جبار هر جا که رسیدیم خبرمون کن.»

مشدی جبار گفت: «مثل اینکه همین دور برها بود.» اسلام گاری را نگهبان داشت. بیلی ها دور و برشان را نگاه کردند. کدخدا گفت: «کوش؟»

مشدی جبار گفت: «بریم پائین. بریم پائین.»

مردها همه پیاده شدند. پسر مشدی صفر یکی از فانوس ها را روشن کرد و داد دست مشدی جبار و فانوس خاموش را خودش برداشت. همه راه افتادند.

اسماعیل گفت: «میریم کجا؟ اگه جلو تر میریم دوباره سوار

بشیم .»

مشدی جبار ایستاد و بهت زده اطرافش را نگاه کرد و گفت :
«همین طرف ها بود .»

پسر مشدی صفر گفت : «عوضی نیومدیم ؟»

مشدی جبار گفت : «نه، عوضی نیومدیم . همین دور و برها بود.»
فانوس را بالا گرفت و خم شد و شروع کرد زمین را تماشا کردن .
پسر مشدی صفر زدنیر خنده اسلام هم خندید . کد خدا گفت : «دنبال
چی می گردی مشد جبار ؟ می گفتی که خیلی کنده س و همیشه تکونش
داد ؟»

مرد ها همه خندیدند . مشدی جبار جواب نداد . همانطور خمیده
روی زمین دنبال چیزی می گشت .

۶

تنه خانوم و تنه فاطمه نشسته بودند روی سکوی در گاهی نیی آقا،
منتظر بودند که سروصدا و رفت آمدهای داخل زیارتگاه تمام شود برونند
تو . بیل زیر پای آن ها ، باغ اربایی رو برویشان و استخر بزرگ از
وسط خانه ها وزیر مهتاب مثل چشم مرده ای آسمان را نگاه می کرد .
سروصدا که کمتر شد . تنه خانوم بلند شد و در زیارتگاه را باز
کرد و رفت توی تاریکی . با احتیاط شمع روشن کرد . موش ها که شمع را
دیدند ، هجوم بردند طرف ضریح و از سوراخ های صندوق رفتند تو .
تنه فاطمه که ایستاده بود جلو در ، با صدای آرامی گفت : «یا الله ، یا
حضرت ، یا علی ، یا محمد ، یا حسن یا حسین ، السلام عليك یا الله یا

حضرت یاعلی یاعلی یا محمد یا حسن یا حسین ، اومدیم خاک شفا ببریم
یا حضرت یا امام ، یاعلی یا الله مریض های ییل روشفا بده . خودت اونا
رو شفا بده . »

۷

مشدی جبار خم شده زمین را می جست ، مردها آرام آرام پشت
سرش راه می آمدند .

اسماعیل گفت : « نکنه مشدی جبار چیزیش شده باشه ؟ »
پسر مشدی صفر گفت : « چیزیش نشده . خل بازی درمی آره . »
اسلام گفت : « ده شد جبار ، مشد جبار ، چته ؟ »
مشدی جبار نشست زمین و یک دفعه داد زد : « ایناهاش ، پیدا کردم .
پیدا کردم . »

مردها حلقه زدند دور مشدی جبار و خم شدند . مشدی جبار زمین
را نشان داد و گفت : « می بینین ؟ ، همین جا بوده که بردنش . می بینی
اسلام ؟ می بینی مشدی بابا ؟ »
اسلام گفت : « راس میگه ، یه چیزی این جا بوده که زمین را
کنده . »

کد خدا گفت : « چطور شده ؟ »
پسر مشدی صفر گفت : « حتماً پوروسی ها بردنش . زودتر
نجنیدین اومدن و بردنش . »

مشدی جبار دولا دولا رفت و رسید کنار دره و خم شد و فانوس را
برد بالا و توی دره را نگاه کرد و داد زد : « آهای مشد اسلام ، آهای

کدخدا ، اینجاس ، توی دره س . »

بیلی ها خود را رساندند کنار دره و خم شدند . در شیب دره ، صندوق فلزی گنده ای ، یک وری افتاده بود و زیر نور هاه می درخشید .

اسلام گفت : « خودشه مشد جبار ؟ »

مشدی جبار گفت : « آره . خودشه ، خودشه . »

اول مشدی جبار و بعد مردها از شیب دره رفتند پائین ، مشدی

جبار دور ویر صندوق چرخ زد و گفت : « آره ، خودشه . »

پسر مشدی صفر نشست زمین و فانوس خاموش را اذ دست اسماعیل

گرفت و روشن کرد و رفت جلو . گشتی دور صندوق زد و نشست کنار مردها و فانوس را گذاشت جلوروی خودش .

اسلام گفت : « کی انداختش این جا ؟ »

مشدی جبار گفت : « اول که من دیدم این جانبود ، اون بالا بود . »

کدخدا گفت : « کار پوروسی هاس . »

اسماعیل گفت : « خوب شد که پیداش کردیم . »

مشدی بابا چیق و کیسه توتونش را در آورد و گفت : « چی چی

هستش مشدی جبار ؟ »

عبدالله گفت : « صندوقه دیگه ، یه صندوق حلبی . »

مشدی بابا گفت : « چی توش هس ؟ »

عبدالله بلند شد ، دور صندوق را گشت و گفت : « در که نداره ،

من چه می دونم چی توش هس ؟ »

اسماعیل گفت : « هوقتی در نداره ، توهم نداره که پر باشه یا خالی

باشه . »

عبدالله گفت : « ماشین نیس که چیپه شده و این شکلی شده ؟ »

اسلام گفت: «ماشین نیستش، آگه ماشین بود چرخ هاش کو؟»

کدخدا گفت: «حموم چی؟»

اسلام باتعجب گفت: «حموم؟»

کدخدا گفت: «آره، ازاوناه که توشهر پشت بام حاج آقا عنایت

دیدیم؟»

اسلام گفت: «نه، اون توش خالی بودو آب ریخته بودن.

این جوریم نبود.»

پسر مشدی صفر گفت: «این هیچ چی نیس، همدش آهه.»

مشدی بابا گفت: «به چه دردمی خوره؟»

پسر مشدی صفر گفت: «همیشه ازش دیگ درس کرد، بادیه درس

کرد.»

اسلام درحالی که باحالت جذبه به صندوق خیره شده بود گفت:

«نه، این آهن نیستش. این یه چیز ساده نیستش. دیوارهاشومی بینین؟

شبهه ها شو می بینین؟ دگمه ها شو می بینین؟»

کدخدا گفت: «مشد اسلام راس میگه، این بایدیه چیزی باشه

واسه خودش.»

پسر مشدی صفر گفت: «هر چی هم باشه چیز بدرد بخوری که

نیس.»

عبدالله گفت: «به درد بخور بود پوروسی ها دورش نمی انداختن.»

اسلام گفت: «شاید زورشون نرسیده.»

کدخدا گفت: «مشد اسلام. پاشو بین چی هستش.»

اسلام بلند شد ورفت طرف صندوق. دست مالید و واری کرد.

نشست پهلوی صندوق، باد گمه هایش ور رفت. ماه افتاده بود روی

صندوق چشمان اسلام را پر کرده بود . اسلام پیش خود گفت : «چیه؟ چی می‌تونه باشه ؟» .

سرش را برد جلو و صورتش را چسباند به صندوق و بعد گوش را گذاشت و گوش داد . يك دفعه باعجله بلندشد . مردها نگاهش کردند . اسلام گفت : «بلند بشین ، بیائین گوش کنین . بیا کدخدا . بیا مشدی بابا . بیا اسماعیل .»

مردها بلند شدند و رفتند جلو و گوش هایشان را گذاشتند به بدنه صندوق .

اسلام گفت : «می‌شنقین ؟»

کدخدا گفت : «آره ، آره .»

پسر مشدی صفر گفت : «من که چیزی نمی‌شنم .»

اسلام گفت : «خوب گوش کنین .»

خودش هم نشست پهلوی دیگران و گوشش را گذاشت به دیواره

صندوق و دوباره گفت : «می‌شنقین ؟»

مشدی بابا گفت : «من یه چیزی می‌شنم .»

اسماعیل گفت : «راس میگه ، یه چیزایی هست .»

پسر مشدی صفر گفت : «من که چیزی نمی‌شنم .»

اسلام گفت : «گوش می‌کنی کدخدا ؟»

کدخدا گفت : «مثل اینکه این توباد می‌وزه .»

مشدی بابا گفت : «صدای آب می‌آد .»

اسماعیل گفت : «نکنه یه مشت زرتور و مگس ریخته باشن این تو.»

پسر مشدی صفر گفت : «من هیچ چی نمی‌شنم .»

اسلام سرش را بالا برد و گفت : «نه . صدای چیز دیگه نمی‌آد .»

این تو گریه می کنی . صدای گریه زاری می آید .
 مردها گوش ها را چسباندند و با وحشت بلند شدند .
 کدخدا گفت : « آره ، صدای گریه می آید . »
 مشدی بابا گفت : « یعنی میگی یکی این توهی که گریه زاری
 می کنه ؟ »

اسلام گفت : « این توهیشکی گریه زاری نمی کنه . این ضریحه .
 ضریح یه امامزاده . نمی بینی چه جوری هستش ؟ صدای گریه هارو که
 شنیدین ؟ »

پسر مشدی صفر گفت : « من که نشنیدم . »
 مردها عقب عقب رفتند و نشستند زمین .
 کدخدا گفت : « حالا چه کار بکنیم مشدی اسلام . »
 اسلام گفت : « می بریم بیل . »

مشدی بابا گفت : « ببریم چه کارش بکنیم ؟ ببریم و بیاندازیم
 پهلوی اون یکیاتوی علم خونه ؟ »

اسلام گفت : « حالا می بریم و بعد بهتون میگم که چه کار بکنیم . »
 از جاده صدای شیبه اسب اسلام شنیده شد . پسر مشدی صفر با
 عجله رفت بالا ، يك نفر پوروسی قمه بدست دور و بر گاری می پلکید
 و آن هارامی یابید

به بیل که نزدیک شدند ، شب از نصفه گذشته بود . ننه فاطمه و
 ننه خانوم با دو تافانوس روشن آمده نشسته بودند کنار باغ اریایی .

هوا سرد بود و ماه رفته بود مغرب . اسلام دهنه اسب را گرفته بود و می کشید، مردها همه پا پیاده پشت سر گاری می آمدند و هلش می دادند. صندوق توی گاری بود . ننه خانوم و ننه فاطمه بلند شدند و نزدیک آمدند. اسلام گاری را نگهبداشت و مردها دست کشیدند و آمدند ردیف شدند کنار هم .

ننه خانوم گفت : « این چیه مشد اسلام ؟ »

اسلام گفت : « این . . . امامزاده س مشدی خانوم . »

ننه فاطمه گفت : « چی ؟ امامزاده ؟ »

اسلام گفت : « آره ، این ضریحه ، این امامزاده س . »

ننه خانوم با عجله نزدیک رفت و فانوس را گرفت بالا و با تعجب صندوق را نگاه کرد و زد به سینه و گفت : « یا غریب الغریبا . یا امام زمان . »
ننه فاطمه گفت : « السلام عليك یا محمد یا حضرت یا فاطمه یا علی . »

اسلام گفت : « السلام عليك یا ثار الله . »

کدخدای گفت : « السلام عليك یا امام الغریبا . »

مردها نزدیک شدند و دور گاری حلقه زدند . پیرزن ها نشستند روبروی گاری . اسلام رفت بالای گاری و صندوق را بوسید و گریه کرد . مردها وزن ها گریه کردند .

اسلام با صدای بلند نوحه خواند . مردها بلند شدند و سینه زدند و نوحه خواندند .

مشدی صغرا از خواب بیدار شد و سرش را از سوراخ وسط بام آورد بالا و نگاه کرد . بیلی ها را دید که از خانه ها بیرون ریخته بطرف صحرا هجوم آورده اند .

۹

صبح که شد، گاری را آوردند جلو خانه اسلام. پیرزن ها حلقه زدند و نشستند دور گاری. کدخدای اسلام و مشدی جبار رفتند که برای صندوق جای پیدا بکنند.

مشدی جبار گفت: «میگم پشت خونه مشدی صفر از همه جا بهتره.»

اسلام گفت: «هیچم بهتر نیست، به جای چشم گیری لازم داره.»

کدخدا گفت: «راس میگه، هیشکی از میدا نچه رد نمیشه.»

مشدی جبار گفت: «پس کجا بذاریهش؟»

اسلام گفت: «بلندی کنار علم خونه خیلی بهتره.»

کدخدای گفت: «بارک الله مشدی اسلام، خوب گفتی.»

مشدی جبار گفت: «خیلی خب، ببریم کنار علم خونه.»

برگشتند و دوباره رفتند جلو خانه اسلام و گاری را آوردند سر

کوچه اول و از پشت خانه کدخدا رد شدند و رسیدند کنار علم خانه.

مشدی بابا گفت: «چه کار می کنین؟ می خواین ببرین تو علم

خونه؟»

اسلام گفت: «نه، می بریم اون بلندی. دور و برشو دیوار می کشیم و

پائیز هم تیرپوش می کنیم.»

کدخدا گفت: «خوب فکری کرده مشدی اسلام. بارک الله اسلام.»

اسلام گفت: «امروز هیشکی صحرا نمیره تا این کارو تموم

بکنیم.»

کد خدا گفت: «آره هیشکی نمیره. روز جمعه هم که هس.»
 اسلام کلاهش را برداشت و گذاشت روی گاری و رو کرد به
 موسرخه و گفت: «بدو بیل و کلنگ بیار.»
 کد خدا بایک تیله، دور بلندی خط کشید و گفت: «چهار تادیوار
 می سازیم مشهد اسلام؟»

اسلام گفت: «آره، چار تا دیوار می سازیم.»
 مشهدی بابا گفت: «چن روزه تموم میشه؟»
 اسلام گفت: «امروز تموم می کنیم.»
 مشهدی بابا گفت: «کی میره آب بیاره؟»
 کد خدا گفت: «همه، این کار که خیلی ثواب داره. عوضشو
 از امام حسین می گیرن.»
 اسماعیل گفت: «من آب میارم، گل می کنم و هر کار دیگه که
 یگین می کنم.»

عبدالله گفت: «من هم آب میارم.»
 تنه فاطمه گفت: «یه امامزاده حسایو درس میشه، علم هارا می آریم
 بالا، شمعدان ها و پنجه ها راهم می آریم.»
 تنه خانوم گفت: «یا امام حسین.»
 اسلام گفت: «ضریح رو میذاریم وسط و بعد دیوار هارا می کشیم
 دورش.»

مردها رفتند کنار گاری. موسرخه با بیل و کلنگ پیدا شد.
 پیرزن ها رفتند طرف علم خانه. مشهدی زینال با چوب های زیر بغلی آمد
 و نشست جلو در علم خانه. آفتاب پهن شد و از بیل ها کسی به صحرا
 نرفت.

۱۰

ظهر که گذشت، چهار دیوار گلی را ساختند و تمام شد. مردها آمدند کنار استخر. دست و پا را شستند و ردیف شدند توی سایه. زن‌ها کنار پینگ سیاه مرده شوری، دیک بزرگی بار گذاشته بودند. آتش نذری غل غل می‌جوشید و بخار می‌کرد.

کدخدا گفت: «دیدین چه زود تموم شد؟»
 ننه خانوم گفت: «این دیگه کار خداس. اولیاء انبیاء کمک می‌کنن.»

ننه فاطمه گفت: «چه خوب شد. مریضا رو که نمی‌شد برد به نشانه گاه.»

کدخدا گفت: «می‌دونین یه نفر مواظب هم لازم داره.»
 بابا علی که سرش را از درپچه چار دیواری آورده بود بیرون گفت: «مشدی زینال واسه این کار خیلی خوبه.»
 مردها برگشتند و مشدی زینال را نگاه کردند.

اسلام گفت: «اگه یه نفر سید داشتیم که خیلی بهتر بود.»
 پسر مشدی صفر گفت: «بریم یه نفر از سید آباد بیاریم؟»
 مشدی زینال گفت: «من مادرم سید بوده. ننه خانوم می‌دونه.»
 ننه خانوم گفت: «آره خدا بیامرز سید فاطمه که منی رفت و تو محال گدایی می‌کرد.»

کدخدا گفت: «خدا را شکر که اینم درس شد.»
 پسر مشدی صفر گفت: «از گشنگی دارم می‌میرم.»

زن‌ها بادیه‌ها را آوردند. ننه فاطمه دعا خواند. زن‌ها بادیه‌ها را
چیدند روی زمین. ننه خانوم آستین‌هایش را زد بالا و رفت سراغ
دیگک آتش.

۹۹

غروب که شد، ننه خانوم و ننه فاطمه رفتند توی علم‌خانه. اول شمایل
بزرگ را آوردند بیرون و بعد علم‌ها را و بعد پنجه‌ها و شمع‌دان‌ها را.
شمایل را بردند و تکیه دادند به دیوار روبروی در امامزاده. چهار تا
علم را زدند به چهار گوشه چار دیواری. پنجه‌ها را گذاشتند توی
شمع‌دان‌ها و شمع‌دان‌ها را چیدند روی صندوق و شمع‌ها را روشن کردند.
اسلام عمامه سبزی پیچید دور سر مشدی زینال. مشدی زینال
با چوب‌های زیر بغلی، آمد و نشست جلو در گاهی و شروع کرد به
تلاوت قرآن.

پیرزن‌ها رفتند سراغ مریض‌های بیل. پسر علیل مشدی اکبر و
خواهر عبدالله را روی دست بلند کردند و آوردند توی امامزاده. ننه
خانوم به گردن مریض‌ها زنجیر بست و زنجیرها را گره زد به
دگمه‌های بزرگ صندوق و گفت: «گریه نکنین، شفا بگیرین.»
مریض‌ها دراز شدند روی خاک و گریه را شروع کردند. ننه
فاطمه که وضو گرفته بود، آمد ایستاد جلو در گاهی و با صدای بلند گفت:
«یا الله، یا حضرت، یا علی، یا محمد، یا حسن، یا حسین، السلام علیک
یا الله، یا حضرت، یا علی، یا محمد، یا حسن، یا حسین. او مدیم شفا
می‌خوایم. یا حضرت یا امام یا نبی یا علی یا الله مریض‌های بیل رو شفا

بده . خودت اونارو شفا بده . »

بیلی ها که پشت سر تنه فاطمه ردیف شده بودند ، دست ها را بردند بالا و يك صدا گفتند : « آمین . »

۹۲

دو کامیون بزرگ تمام محال را می گشتند . اول رفتند پوروس ، تمام خانه ها و چاه ها را نگاه کردند . بعد رفتند سید آباد ، خاتون آباد ، ملك زاده ، ینگجه ، حسن آباد ، میشو ، تمام خانه ها را گشتند . اما به بیل نرفتند . بیل كوچك بود ، خیلی كوچك بود .

از ه زه وان که می آمدند به سربالایی شور رسیدند ' کامیون اولی ایستاد . دومی هم ایستاد . از کامیون اولی يك گروه بان امریکائی پیاده شد و یادور بین بیل را نگاه کرد و اشاره کرد که بروند آنجا . گروه بانى که پشت سر امریکائى ایستاده بود گفت : « اونجا خبرى نیس . »

امریکائی اشاره کرد . کامیون ها راه افتادند طرف بیل . نزدیکیهای غروب بود . مرد ها نشسته بودند پشت خانه مشدی صفر و گپ می زدند . صدای کامیون ها را که شنیدند ، بلند شدند و دویدند طرف صحرا . کامیون ها ایستادند . اول امریکائی و بعد سرباز ها پیاده شدند و ریختند توی ده . خانه های گلی و بام های کوتاه را نگاه کردند . چیزی پیدا نبود . امریکائی رفت طرف تلم خانه . مشدی زینال که نشسته بود جلو در گاهی امامزاده ، شروع کرد به تلاوت قران . امریکائی رفت جلو و داخل امامزاده را که نگاه کرد فریادش بلند شد . سرباز ها دویدند

جلو و نگاه کردند . امریکائی اشاره کرد . یکی از سربازها ، چمدانی را که دستش بود باز کرد . امریکائی رفت تو . زنجیرها را از گردن پسر مهدی اکبر و خواهر عبدالله باز کرد . پیر زن ها آمدند تو و مریض ها را بردند بیرون . امریکائی بهت زده دور و برش را تماشا کرد و بعد شمعدان ها و پنجه ها را زد و انداخت پائین . دو تاسیم از چمدان در آورد و بست به دوتا دگمه صندوق و سیم ها را برد و گره زد به يك جعبه فلزی دیگر که چند تا چراغ گنده داشت و بعد رفت پشت صندوق . بیل ها هم رفتند بالا و دور تا دور حلقه زدند و خیره شدند توی چار دیواری . امریکائی پایش را گذاشت روی پایه کوچکی و فشار داد . صندوق به صدا درآمد و نمره کشید . چراغ ها روشن شدند و شعله کشیدند . بیل ها ترسیدند و عقب عقب رفتند .

امریکائی نمره کشید . سرباز ها ریختند و دیوارها را خراب کردند . یکی از کلمیون ها آمد کنار بلندی و سربازها صندوق را بلند کردند و گذاشتند توی کلمیون . بعد برگشتند و بیل ها را در میان گرفتند .

گروه بان کوتاه قدی گفت : « اینو از کجا آوردین ؟ »

کدخدا گفت : « از راه پیدا کردیم . »

گروه بان گفت : « از کدام راه ؟ »

کدخدا گفت : « توراه پوروس افتاده بود . »

گروه بان گفت : « کدام یکی تون آوردین ؟ »

اسلام گفت : « همه مون . »

گروه بان به سربازها اشاره کرد و گفت : « همه شونو سوار

کنین . »

پسر مشدی صفر که عقب تراستاده بود داد زد و گفت : « مشدی جبار آورده ، همه مون نیاوردیم . مشد جبار آورده . »
 گروه بان گفت : « مشدی جبار کوش ؟ »
 مردها را نگاه کرد . پسر مشدی صفر گفت : « او ناهاش . »
 و مشدی جبار را که کنار مشدی بابا و اسلام ایستاده بود نشان داد . سر بازها رفتند و مشدی جبار را گرفتند و بردند طرف کلمیون . امریکائی سوار شد . مشدی جبار را هم سوار کردند . سر بازها فحش دادند و سوار شدند . بیللی ها ترسیدند و عقب عقب رفتند و پشت دیوارها پنهان شدند . کلمیون ها که راه افتاد موسر خه به عبدالله گفت : « خوش بحال مشد جبار که بازم میره شهر . »

۱۴

کلمیون ها که دور شدند ، ننه فاطمه و ننه خانوم رفتند علم ها و پنجه ها و شمعدان ها را جمع کردند و بردند توی علم خانه .
 اسلام و کدخدا با بیل خاگ ها را کنار زدند و شمایل را آوردند بیرون . شب که شد مردها آمدند و جمع شدند کنار استخر . زن ها هم رفتند و نشستند پشت دیوار . اسلام رفت بالای سنگ سیاه مرده شوری و روضه خواند
 بیللی ها ، های های گریه کردند .



قصه هفتم

اسلام و مشدی بابا و پسر مشدی صفر ، موسر خه را آوردند کنار
استخر. اسلام کیسه‌ای نان خشك زیر بغل داشت ، تکه تکه در می آورد و
می گذاشت دهن موسر خه . موسر خه هم تند تند می جوید و می بلعید .
اسماعیل و عبدالله و کدخدا هم آمدند نشستند .

مشدی بابا گفت : «میگین حالا چه کارش بکنیم ؟»
کدخدا گفت : « من که عقلم قد نمیده . همه چی دینه بودیم و
این یکی مونده بود . »

پسر مشدی صفر گفت : «چه جوریه که نمی تر که ؟»
عبدالله سرفه کرد و گفت : « چه قیافه‌ای پیدا کرده؟ چشم‌هاشو
می بینن؟ دهنشو می بینن ؟ »

اسماعیل دو تا سیب زمینی از جیبش در آورد و گذاشت دهن
موسر خه و گفت : « دست و پاش هم یه جوری شده . »
پسر مشدی صفر دست موسر خه را گرفت و نگاه کرد و گفت :
« شده پنجه خرس ، پنجه یه خرس حسابی . »

اسلام گفت : « همچی که می خوره یه ماه دیگه هیچ چی تو بیل

پیدا نمیشه »

موسرخه که دهانش خالی شده بسود نعره کشید : « گشمنه ،
گشمنه . »

مشدی بابا گفت : « بترکی ، چقدر می خوری ؟ »
اسلام تکه های نان گذاشت دهن موسرخه . موسرخه نان را درسته
بلعید و دوباره داد زد : « گشمنه . »

اسماعیل دوتا سیب زمینی دیگر گذاشت دهن موسرخه و گفت :
« دیشب رفته خونه ننه فاطمه و تمام پیازاشو خورده . »

پسر مشدی صفر گفت : « سه شب پیش هم اومده ، یه مقدار
گندم پدر مو بلعیده . »

عبدالله گفت : « خونه مام اومده بود که با دگنک از بالای دیوار
انداختنش پایین . »

اسماعیل سیب زمینی دیگری گذاشت دهن موسرخه و گفت :
« زنم از ترس ، هرچی که داشتیم برده قایم کرده . »

موسرخه سیب زمینی را بلعید و داد زد : « گشمنه ، گشمنه . »
کدخدا گفت : « تورو خدا اسلام زنده بخوره ببینیم چه کار
می کنه ؟ »

موسرخه بلند تر فریاد کشید : « گشمنه ، گشمنه ، گشمنه . »
مشدی بابا گفت : « بسه ، گوشام پاره شد . »

اسلام تکه های نان گذاشت دهن موسرخه و گفت : « خيله خب ،
داد نزن . »

کدخدا گفت : « چه کارش میکنیم ؟ »
اسلام گفت : « حساب که می کنم می بینم یه ماه دیگه همه مون

باید راه بیافتم بریم گدایی تا بتو تم شکم اینو سیر بکنیم .

مشدی بابا گفت : « من برم گدایی و بدم این بخوره ؟ »

اسلام گفت : « مگه نمی بینیش ؟ »

اسماعیل سبب زمینی دیگری گذاشت دهن موسر خه و گفت :

« اگه این جووری باشه از حالا باید به فکرش بود . من که حال و حوصله

گدایی را ندارم . »

کد خدا گفت : « عوض نون و این چیزا بهتر فیس که علف بدیم

بخوره ؟ »

پسر مشدی صفر گفت : « با این چیزا درس نمیشه . یه راه بیشتر

نداره . »

مردها همدیگر را نگاه کردند . عبدالله گفت : « کووم راه ؟ »

پسر مشدی صفر گفت : « کلکشو بکنیم . »

موسر خه داد زد : « گشنمه ، گشنمه . »

اسماعیل دو تا سبب زمینی داد دست موسر خه و گفت : « گناه داره ،

خیلی هم گناه داره . »

اسلام گفت : « نمیدارم این کارو بکنین . »

پسر مشدی صفر گفت : « پس چه کارش می کنین ؟ »

اسلام فکر کرد و گفت : « میگم بیاندا زیمش یه جایی و درشو

ببندیم و آب و نونی براش بذاریم . »

اسماعیل گفت : « از گشنگی هلاک میشه . »

اسلام گفت : « کاش هلاک بشه ، اگه هم نشه که هر روز یه مقدار

از آب و نونش کم می کنیم تا اندازهش بشه . »

عبدالله گفت : « بذاریمش کجا ؟ »

کدخدا خوشحال شد و خندید و گفت: « بارک الله اسلام، بارک الله
مشدا سلام، چه فکر خوبی! »

مردها خوشحال شدند و برگشتند و آسیاب خرابه ای را که تو
راه جامیشان افتاده بود نگاه کردند. بلند که شدند، موسر خه دست
گذاشت به فریاد: « گشمنه، گشمنه. »

۲

در که باز شد، موش‌ها فرار کردند و زیر تابوت کهنه‌ای قایم
شدند. اسلام رفت تو. مشدی بابا و مشدی صقر، موسر خه را هل
دادند. بعد همه وارد شدند. آسیاب در و پیکر حسایی نداشت. سقف
ریخته بود. آفتاب افتاده بود روی دیوارها که هنوز از ته مانده آرد
سفید بود.

اسماعیل کوزه آبی که دستش بود داد به عبدالله و دو تاسیب زمینی
از جیب در آورد و گذاشت دهن موسر خه و گفت: « خوبه، این جا
براش خیلی خوبه. »

مشدی بابا کیسه پرهویج را گذاشت کنار دیوار و گفت: « اما
این جا که سقف نداره مشدا سلام؟ »

اسلام گفت: « دیوارها بلنده نمی‌تونه در بره. »

پسر مشدی صقر پیت آتش را گذاشت کنار توبره هویج و کوزه
آب را تکیه داد به سطل آتش. کدخدا در شکسته را امتحان کرد و
گفت: « مشدا سلام، این در که چفت و بست حسایی نداره، چه کارش
می‌کنی؟ »

اسلام گفت: «درستش می‌کنیم، فکرشو نکن.»
 کدخدافت، چذتکه نان و یک مشت هویج آورد و ریخت روی
 تابوت و جلومو سرخه. موسرخه شروع کرده خوردن و مردها تماشايش
 کردند و آمدند بیرون. اسلام در را پیش کرد و گفت: «در و میخ
 می‌کنیم، چه کار میشه کرد؟»

اسماعیل گفت: «فردا دوباره می‌شکنیم میریم تو؟»
 اسلام گفت: «نزدبان رو می‌آریم و میذاریم ایسن و دیوار و
 هرچی خواستیم از اون بالا می‌ریزیم.»

اسماعیل گفت: «چند روز این تومیمونه مشد اسلام؟»
 اسلام فکر کرد و گفت: «معلوم نیس، خدا می‌دونه. شاید
 خوب شد و زود تر بیرونش آوردیم.»

کدخدا گفت: «فکر می‌کنی که خوب بشه؟»
 اسلام گفت: «ممکنه خوب بشه، ممکنه خوب نشه. کارا دست
 خداس.»

پسر مشدی صفر گفت: «اگه خوب نشه نباید بنذاریم توده ولو
 بشه.»

موسرخه که با دهان پر، روی تابوت نشسته بود نعره کشید:
 «گشمنه، گشمنه.»

شب که شد، موش‌ها از زیر تابوت آمدند بیرون و آرام آرام نزدیک
 شدند و حلقه زدند دور موسرخه که پیت آتش را تمام کرده بود و

هوپیج‌ها را می‌خورد. موسرخه که موش‌ها را دید با دهان پر بلند شد و یال‌گد افتاد بجان‌شان. موش‌ها هجوم بردند و پر شدند توی پیت خالی. موسرخه کیسه‌هوپیج و کیسه‌تان را برداشت و برد گذاشت روی تابوت و خودش هم نشست. ماه که در آمد داخل آسیاب را روشن کرد. موسرخه از جویدن بازماند و گوش داد. صدائی شنیده نمی‌شد. جز صدای موش‌ها که رفته بودند توی پیت و دیوارها را با اشتها لیس می‌زدند.

۴

نصفه‌های شب گذشته بود که اسلام از خواب پرید. سیاهی بزرگی افتاده بود توی استخر و دست و پا می‌زد. از پنجره دوید بیرون. مردهای دیگر هم آمدند بیرون. موسرخه را دیدند که تا آخر خره رفته توی آب و زیر نور ماه، ماهی‌ها را دنبال می‌کند.

کدخدا با تعجب نگاه کرد. مشدی بابا فانوس روشنی آورد و

گفت: «پناه بر خدا، رفته اون توجه کار بکنه؟»

کدخدا داد زد: «آهای بچه، اون توجه کار می‌کنی؟»

موسرخه توی استخر دست و پا می‌زد و به ماهی‌ها حمله می‌کرد.

اسلام گفت: «بیا بیرون - بیا بیرون.»

کدخدا گفت: «رفتی اون توجه کار بکنی؟»

موسرخه گفت: «گشمنه.»

اسماعیل گفت: «همه خوراکی‌ها رو خورده؟»

کدخدا گفت: «حتماً تموم کرده که اومده بیرون.»

پسر مشدی صفر گفت: «چه جویری اومده بیرون؟»

کدخدا گفت : « بیا بیرون . بیا . »

موسرخه گفت : « گشتمه . »

و به ماهی ها حمله کرد . اسماعیل گفت . « چرا ایسن جور می کنه ؟ »

مشدی بابا گفت : « مگه نمی بینی ؟ می خواد ماهی ها رو بگیره بخوره . »

اسماعیل گفت : « چه جوری می خواد بخوره ؟ اینا زهر دارن . بخوره که جابجای می ترکه . »

پسر مشدی صفر گفت : « بهتر . بذارین بخوره و بترکه . »
کدخدا فانوس را اذ دست مشدی بابا گرفت و تکان داد و گفت :

« بیا بیرون بچه ، بیا بیرون . »

اسلام گفت : « این جوری نمی آد بیرون کدخدا . خورا کی نشونش بدیم فوری درمی آد . »

اسماعیل گفت : « الان می آرم . »

رفت و بادو تانان برگشت . اسلام نان ها را گرفت و نشان موسرخه داد و گفت : « آهای بچه ، بیا ، نون ، نون . نون نمی خوری ؟ »

موسرخه با عجله از استخر آمد بیرون و دوید طرف اسلام و اسلام نان ها را پاره کرد و چپاند توی دهن موسرخه . کدخدا به اسلام گفت : « حالا چه کارش می کنی ؟ »

اسلام گفت : « طناب لازمه ، یک دونه طناب بیارین که ببندیم تنونه دریره . »

پسر مشدی صفر گفت : « طناب که کاری نمی کنه . ما می بندیم و اونم فوری بازش می کنه . »

اسلام گفت: «طوری می‌بندیم که نتونه وازبکنه.»

کدخدا گفت: «بازم بیریش تو آسیاب؟»

اسلام گفت: «آره توی ده که بمونه شلوغ می‌کنه. بازم برایش

خوراکی می‌بریم.»

اسماعیل طناب آورد. مردها همراه افتادند و رفتند طرف آسیاب.

مشدی بابا فانوس بدست جلو تر می‌رفت و راه را روشن می‌کرد.

مشدی صفر سرش را از سوراخ پشت بام آورد بالا و مردها را که بطرف

جامیشان راه افتاده بودند تماشا کرد.

۵

وارد آسیاب که شدند موشها در رفتند و زیر تابوت قایم شدند.

مشدی بابا فانوس بدست رفت جلو، اسلام و پسر مشدی صفر،

موسرخه را هل دادند. همه وارد شدند. ماه درست بالا سرشان بود و

آن‌ها خرت و برت داخل آسیاب را واضح می‌دیدند.

عبدالله گفت: «پس درویشکسته در اومده.»

پسر مشدی صفر گفت: «تقصیر اسلامه که درو خوب محکم

نکرده.»

اسلام گفت: «فکر کردم تا فردا ظهرم که بخوره، همه اونارو

که برایش گذاشتیم، نمی‌تونه تموم بکنه.»

پسر مشدی صفر بابا زد به پیت خالی و گفت: «نگاه کنین،

همه شو خورده و بازم تتر کیده.»

اسماعیل بسته نان و پیاز را گذاشت روی تابوت و گفت: «اینارو

تائیم ساعت دیگه می خوره و تموم می کنه و بازم میآد بیرون .
 پسر مشدی صفر گفت : « بااین حساب دو روز دیگه چیزی تو
 بیل نمیشه پیدا کرد ؟ »

کدخدا گفت : « می ترسم بزنه به خرمن ها و گندم هارو بخوره
 تموم بکنه . »

پسر مشدی صفر گفت : « بهتره بریم و کمی یونجه برایش
 بیاریم . »

اسلام گفت : « خوبه. حالا کی بلده خوب گره بزنه ؟ »
 پسر مشدی صفر گفت : « من بلدم . »
 اسلام گفت : « جوری که تنونه وازش بکنه . »
 پسر مشدی صفر گفت : « گره می بزیم که تا دو سال دیگه تنونه
 وازش بکنه . »

اسماعیل گفت : « من و عبدالله هم میریم و یونجه می آریم . »
 و رفتند . مردها نشستند دور موسر خه . موسر خه مشغول بود و
 نان هارامی بلعید که اسلام پای راستش را گرفت و بلند کرد . پسر مشدی
 صفر طناب را دو تا حلقه کرد و مثل دو تا خلخال انداخت به میچ پای موسر خه .
 مشدی با بافانوس را نزدیک آورد . پسر مشدی صفر گره گنده و عجیبی
 زد به طناب که مشدی اسلام و کدخدا خندیدند . بلند شدند و طرف دیگر
 طناب را بستند به سنگ آسیای بزرگی که گوشه چهار دیواری افتاده
 بود . منتظر ایستادند و موسر خه را تماشا کردند . اسماعیل و عبدالله با
 دو بغل یونجه پیدا شدند و آمدند . یونجه ها را ریختند روی تابوت .
 مشدی با بافانوس را برداشت ، همه آمدند بیرون . تاریکی شب ، پریده
 بود و نوار پهن و شیرین رنگ مشرق بالا می آمد .

۶

عصر که از صحرایر گشتند ، موسرخه را جلو خانه با باعلی پیدا کردند که زن ها دورش را گرفته بودند و سیب زمینی و هویج ریخته بودند جلوش که با اشتها می خورد . کدخدا گفت : « کی آوردش بیرون ؟ »

تنه خانوم گفت : « هیشکی نیاوردش بیرون . خودش اومده بیرون . »

اسلام گفت : « چه جووری خودش اومده بیرون ؟ ما که پاشو بسنه بودیم . »

زن ها کنار رفتند . اسلام رفت جلو و پای موسرخه را نگاه کرد و طناب پاره را . گرهی که پسر مشدی صفر زده بود مثل خلخال روی میج پایش افتاده بود با چند وجب از طناب که مانند مار چنبر زده زیر رانش جمع شده بود . اسلام طناب را گرفت و کشید . موسرخه با دهان پر بر گشت و نگاه کرد . کدخدا خشم شد و گفت : « چه جووری پارهش کردی ؟ »

موسرخه چیزی نگفت . آنچه را که تو دهنش بود بلعید و دوتا هویج دیگر هم برداشت . کدخدا گفت : « چه کارت بکنیم ؟ »

موسرخه چیزی نگفت . مرد ها رفتند و جمع شدند جلو خانه اسلام .

اسلام گفت : « اینم که نشد ، یه فکر دیگه بکنین . »

پسر مشدی صفر گفت : « فکر دیگه فایده نداره . روزاول بهتون

گفتم ، او نوقت لازم بود که کلکشو می کندیم .
 کد خدا گفت : « یعنی میگی که بکشیم ؟ »
 پسر مشدی صفر گفت : « نه دیگه ، حالادیگه بریم وولش کنیم
 صحرا . »

مشدی بابا گفت : « برمی گرده ، زودتر از من و تو برمی گرده . »
 پسر مشدی صفر گفت : « چارهش راحت . می بریم وول می کنم
 طرف های سید آباد یا خاتون آباد : اگه بخواد برگرد بیل که از
 گشنگی میمیره . ناچار میره توی همون آبادی . »
 اسلام گفت : « بدفکری نیس . »
 کد خدا گفت : « کی این کارو میکنیم ؟ »

پسر مشدی صفر گفت : « همین حالا . معطل هم نمی شیم . »
 مردها بلند شدند . حاشیه قیمز مغرب داشت پنهان می شد که
 چند نفر رفتند و موسر خه را آوردند . اسلام هم رفت و گاری را آورد .
 عبدالله و پسر مشدی صفر ، موسر خه را برداشتند و گذاشتند توی گاری
 هویج ها و خرده نان ها را هم ریختند جلوش . اسلام نشست جای سورچی ،
 مید های دیگر هم سوار شدند و راه افتادند .

اسماعیل گفت : « کاش یه دونه فانوس هم ورمی داشتیم . »
 کد خدا گفت : « نه ، تاریکی بهتره . اصلا بهتره کسی مارو
 نبینه ؟ »

اسلام گفت : « تو آبادی دیگه که این بچه رو نمی شناسن ؟ »
 عبدالله گفت : « اگه هم شناسن که خودش میگه مال کجاس . »
 اسلام گفت : « موسر خه حیف شد ، خیلی بدرد می خورد . یادتون
 هست که ؟ »

اسماعیل گفت : « آره . مثل بزرگترها بود . »
 پسر مشدی صفر گفت : « دیگه تموم شده ، فکر شو نکنین .
 مثل اینکه نبوده . مثل اینکه مرده ورفته . »

کدخدا گفت : « همه حیف میشن . همه تقله میشن . »
 توی صحرا که افتادند دیگر کسی حرف نزد . ماه بزرگ از
 طرف مشرق بالا آمد . دوتا گاری از خاتون آباد می رفتند بطرف میشو .
 هردو گاری پر بود از سیب زمینی و هویج و بسته های بزرگ . از جلوی بیلی ها
 که گذشتند . بوی نان برشته تمام صحرا را پر کرد .

۷

گاری در بیراهه ایستاد . اسلام و کدخدا و مشدی بابا و اسماعیل
 و پسر مشدی صفر ، موسر خه را آوردند پائین و بردند توی تاریکی .
 سیدآباد خواب بود . بیلی ها آرام آرام رفتند و رسیدند به یونجه زار .
 اسماعیل توپره پری را که دستش بود ، خالی کرد روی زمین .
 موسر خه نشست و مشغول خوردن شد . بیلی ها روی نوک پا برگشتند .
 اسلام نشست جای سورچی . مردها آهسته و بی صدا سوار شدند . راه که
 افتادند گریه موسر خه تمام بیابان را پر کرد .

۸

سیدآبادی ها موسر خه را توی خرمن پیدا کردند که نشسته بود و
 گندم می خورد ، اول به خیالشان رسید که جانور غریبه ای توی ده آمده

است. نزدیک که رفتند موسرخه را دیدند، بابی که به پایش گره خورده بود.

سیدآبادی ما حلقه زدند و تماشا کردند.

سیدآبادی اول گفت: «از کجا اومده؟»

سیدآبادی دوم گفت: «مال سیدآباد نیس، از آبادی دیگه اومده؟»

سیدآبادی اول گفت: «می شناسیشون؟»

سیدآبادی ها نزدیک تر رفتند و با دقت نگاه کردند. هیچکس موسرخه را نشناخت، سیدآبادی اول نشست کنار موسرخه که با چشمان خسته و بی حال مرتب می خورد. سیدآبادی دوم طناب پایش را گرفت و کشید. پای موسرخه دراز شد و موسرخه چیزی نگفت.

سیدآبادی سوم گفت: «مال کجا هستی؟»

موسرخه بادهن پر گفت: «گشتمه، گشتمه.»

سیدآبادی سوم گفت: «از کجا اومدی؟»

موسرخه گفت: «گشتمه.»

سیدآبادی سوم عصبانی شد و گفت: «اسمت چیه؟ مال کدوم

آبادی هستی؟ از کجا اومدی؟»

موسرخه چیزی نگفت. دهانش را پر کرد و مشغول خوردن

شد. سیدآبادی ها یکدیگر را نگاه کردند.

آفتاب زده بود و خرمن مثل طلا می درخشید. موسرخه افتاده

بود روی تل گندم و مثل قحطی زده ها تند تند دهانش را پر می کرد.

سیدآبادی اول گفت: «یه نفر بره و به گدا خانوم خبر بده که

یکی اومده توی ده که همه چیز می خوره. چه کارش بکنیم. یه نفر هم

بره و نون و پیاز براش بیاره.»

دو نفر سید آبادی رفتند و چند دقیقه بعد برگشتند. اولی با یک کیسه نان و پیاز که همه را خالی کرد جلوی موسر خه و دومی نفس نفس زنان گفت: «گدا خانوم میگه نذارین پیاد توده. بیرونش بکنین. بلاس. نذارین پیاد توی سید آباد.»

سید آبادی ها منتظر شدند. موسر خه که خورد و تمام شد. سوار الاغش کردند و راه افتادند طرف حسن آباد.

۹

در حسن آباد چیزی برای موسر خه نبود. بچه ها دورش کرده بودند و با وحشت نگاهش می کردند. موسر خه چهار دست و پا می خزید و طناب را هم دنبال خود روی زمین می کشید. پیرزن ها آمدند و خم شدند و نگاهش کردند. موهای موسر خه بهم چسبیده، چشم هایش ورم کرده بهم آمده بود. دست و پایش تغییر شکل داده عوض شده بود. انگشتانش پیدا نبود. هر چه گیرش می آمد می خورد. پیرزن ها نان و پیاز صدقه می دادند. موسر خه همه را تند تند می بلعید.

کدخدا که او را دید گفت: «این که آدمیزاده نیس. از کجا اومده؟ اسمش چیه؟ کی آوردش این جا؟»

پیرزن ها جلوی موسر خه زانو زدند و التماس کردند: «بیا، بخاطر خدا و رسول از این جا برو. بیا از حسن آباد برو.»

موسر خه مثل قورباغه پهن شده بود روی زمین. زور می زد که چشم هایش را باز کند و نمی توانست. مردما آمده پشت سرش ردیف شده بودند، نقشه می چیدند که چگونه بگیرند و از آبادی بیرونش

پیرند . همه از موسرخه می ترسیدند .

۹۰

جانور عجیبی آمده بود به بیل وزده بود به خرمن . به هیچ چیز شبیه نبود . پوزه اش مثل پوزه موش دراز بود . گوشهایش مثل گوش موش کوچک بود . اما دست و پایش سم داشت . دم کوتاه و مثلثی اش راست ایستاده بود ، مثل دم بز . دو تاشاخ کوتاه که تازمی خواست از زیر پوست بیرون بزند پائین گوشها دیده می شد . زور که می زد ، پلک هایش باز می شد و چشم هایش که مثل چشم های قورباغه بالا را نگاه می کرد از زیر شاخ ها پیدا می شد . نشسته بود و گندم می خورد .

مشدی بابا گفت : « این دیگه چیه ؟ می شناسیش ؟ »

پسر مشدی صفر گفت : « من که تا به حال همچو چیزی ندیده ام . »

اسماعیل گفت : « گفتار نباشه ؟ »

کدخدا گفت : « نه ، من سه چار دفعه گفتار دیدم هیشکدوم این جور نبود . »

پسر مشدی صفر گفت : « میگم موسرخه نباشه که بر گشته توی ده ؟ »

کدخدا و مشدی بابا بهت زده نگاهش کردند . کدخدا گفت : « نه بابا ، موسرخه که این جور نبود ؟ »

مشدی بابا گفت : « آره ، صورتش پشم نداشت . »

پسر مشدی صفر گفت : « من نمی دونم . هر کی می خواد باشه باید کلهکشو بکنیم . »

كدخدا گفت . « من كه نمى تونم . »

مشدى بابا گفت : « من هم نمى تونم . »

پسر مشدى صفر گفت : « من مى تونم . »

ورفت و از پشت خرمن ها سنگ بسيار بزرگى آورد . كدخدا

و مشدى بابا و اسماعيل پشت كردند به پسر مشدى صفر و چشم

دوختند به آسياب خرابه كه باد مى وزيد و در شكسته اش را بهم

مى كوفت . پسر مشدى صفر سنگ را برد بالا . يك پايش را گذاشت

اين ور حيوان . پاي ديگرش را گذاشت آن ور حيوان . سنگ را ول

كرد . جانور بى آنكه صدا بكند روى زمين پهن شد . خون زرد و

لرزجى از دهانش آمد بيرون . كدخدا و مشدى بابا رفتند آن طرف

خرمن ، تا براى لاشه گودالى چال بكنند .

۹۹

موسرخه را كشان كشان از « ميشو » آوردند بيرون . سه مرد

قلچماق توى گاريش انداختند و مرد ديگرى يك بغل علف و پوست

چغندر ريخت جلو موسرخه .

موسرخه پهن شده بسود كف گارى . چشم هائيش باز نمى شد .

بيچه ها جمع شده سنگ مى انداختند . موسرخه با دهن پر و چشمان

بسته بر مى گشت و خرناسه مى كشيد . بيچه ها مى خنديدند و در مى رفتند .

گارى كه راه افتاد و از آبادى آمد بيرون . آفتاب غروب كرد

و هوا تاريك شد . موسرخه كه چند روز بود چشم هائيش را باز نكرده

بود ، نفهميد كه آفتاب غروب كرده و هوا تاريك شده .

پسر مشدی عنایت که از صحرا بر می گشت ، موسر خه را دید که بادهن پر ، توی یونجهها می خزد و خود را می کشد طرف خاتون آباد . آهسته نزدیک رفت و نگاه کرد . خم شد و طناب را که به پای موسر خه بسته بودند گرفت و کشید بالا . موسر خه با کله خوابید روی زمین . پسر مشدی عنایت با عجله دوید و رفت توی ده . با پدرش و میر حمزه و دو خاتون آبادی دیگر بر گشت .

پسر مشدی عنایت گفت : « اوناهاش پدر . از کجا اومده ؟ »
میر حمزه خم شد و گفت : « مال خاتون آباد که نیس ؟ »
مشدی عنایت نشست زمین و با دست چشمهای موسر خه را باز کرد و نگاه کرد .

یکی از خاتون آبادی ها گفت : « می شناسیش کدخدا ؟ »
مشدی عنایت خم شد و دوباره نگاه کرد . پلک های سنگین موسر خه بهم آمد .

مشدی عنایت گفت : « آره ، آره ، شناختمش . من این جوانو یه وقتی تو بیل دیدم . »

میر حمزه گفت : « کیا آوردنش این جا ؟ »
پسر مشدی عنایت به پاها و دست های ورم کرده و بدن تغییر شکل یافته موسر خه خیره شد و گفت : « حتماً خودشون زدن و از ده بیرون کردن . »

مشدی عنایت گفت : « منم همچی فکر می کنم . »

میر حمزه گفت: «خب، چه کارش بکنیم؟ وقتی که خودشون نگرش نداشتن ما که نمیذاریم و بال گردنمون بشه.»

پسر مشدی عنایت گفت: «ببریم بندازیمش توی بیل.»
مشدی عنایت گفت: «نه، این کار بده، هرچی باشه ما باهم نون ونمک خورديم.»

پسر مشدی عنایت گفت: «پس چرا اونا حرمت نون ونمک رو نمی فهمن وميارن ول میکنن این جا؟»

مشدی عنایت گفت: «خب، این که راه و رسمش نیس. صبر کنین، شب که شده می بریم و ولش می کنیم اون حوالی.»
پسر مشدی عنایت گفت: «تاشب چه کارش بکنیم؟»

میر حمزه گفت: «ببریمش میدون.»
موسر خدرا بردند توی میدان خاتون آباد. بچه ها خبر شدند و آمدند، اول با بهت نگاهش کردند، ترشان که ریخت جلوتر آمدند. ستار به مشدی عنایت گفت: «چه شکمی داره؟ هرچی گیرش میآد می خوره.»

مشدی عنایت گفت: «مال بیله.»
ستار گفت: «معلومه که مال کدوم خراب شده.»
بچه ها موسر خه را دور کرده بودند. آشغال های کنار میدان را می کاویدند و هرچی که گیرشان میآمد بطرفش دراز می کردند، موسر خه تند تند همراهی گرفت و می بلعید. خاتون آبادی ها با تعجب نگاهش می کردند و یکی می زدند زیر خنده.

نزدیکیهای ظهر بود که موسرخه راپشت خرمنها و کنار آسیاب پیدا کردند . پوزه‌اش دراز شده بود مثل پوزه موش ، پشم‌های سر و صورتش بهم ریخته بود . دست و پایش ورم کرده و کشیف بود . انگار که سم پیدا کرده بود . طناب پایش آلوده شده ، راست ایستاده بود مثل دم بز . زور می‌زد که چشم‌هایش را باز کند و نمی‌توانست .

اول پسر مشدی صفر پیداش کرد . مردها را خبر کرد . همه آمدند .

مشدی بابا گفت : « چه خبره ؟ »

پسر مشدی صفر گفت : « بازم یکی از اونا اومده . »

مشدی بابا گفت : « چه کارش می‌کنی ؟ »

پسر مشدی صفر گفت : « میرم سنگ بیارم . »

اسلام خم شد و نگاه کرد و گفت : « نه : این موسرخه‌س و

موسرخه خودمون . »

موسرخه که صدای اسلام را شنید آهسته نالید : « گشنه

گشنه . »

پسر مشدی صفر گفت : « سنگ نیارم ؟ »

کد خدا گفت : « چی میگی ؟ می‌خوای آدم بکشی ؟ »

اسماعیل گفت : « حیوونکی چه قیافه‌ای پیدا کرده ؟ »

اسلام گفت : « دیگه چیزی از عمرش باقی نمونه . »

پسر مشدی صفر گفت : « می‌خوای بگی که کارامونو ول کنیم و

ازین نگهداری بکنیم ؟ »

اسلام گفت : « نه ، دلواپس نباش . هیچوقت نمیدارم تو بیل

بمونه . «

کد خدا گفت : « می خواهی بیریم سید آباد یا آبادی دیگه ؟ » .

اسلام گفت : « شما کار به کارش نداشته باشین . من و میشد اسماعیل

می بریمش شهر . »

مشدی بابا گفت : « که چه بشه ؟ »

اسلام گفت : « که شما خیالتون آسوده و راحت بشه ! »

و نشست پهلوی موسرخه ، دستمالش را باز کرد و دوتا نان

در آورد و گذاشت جلوموسرخه . موسرخه پلک هایش را باز کرد که

اسلام را نگاه بکند . چشم هاش مثل چشم های قورباغه ، بالا را نگاه

می کرد .

۱۴

موسرخه ، چهار دست و پا در میدان بزرگ شهر می خزید و جلو

می رفت و طنابی را که به موج پایش بسته بودند به دنبال می کشید .

جماعت زیادی دورش کمره بودند ، بهت زده نگاهش می کردند که

چگونه با چشمان بسته خود را روی زمین می کشد و پیش می رود .

بچه ها پوست میوه و نان و کاغذ باطله جلوش می ریختند و موسرخه همراه

می بلعید .

جوان قد بلندی که وسط جماعت ایستاده بود گفت : « من دیدم .

خودم با این چشم هام دیدم که از تو فاضل آب دراومد . می دونین ، از

همون جایی که وقتی دوتا جو نور گنده گرفته بودن و می گفتن که سگ

آبی هستن . »

مردی که کنارش ایستاده بود گفت: «خب، چه کارش بکنیم ؟»
 جوان قد بلند گفت: «یه نفر پاسبان صدا بکنیم دوباره ببردش
 توقاضل آب.»

مرد چاق و خمیده‌ای آمد. جماعت را کنار زد و رفت جلو، پیش
 مو سرخه که رسید خم شد. تله موش بزرگی دستش بود که لاشهٔ چهار
 موش لاغر بادم‌های دراز و خشکیده از چهار تا خانهٔ تله، آویزان شده بود
 و تکان تکان می‌خورد.

قصه هشتم

اسلام سوار گاری از میدانچه پشت خانه مشدی صفر پیدا شد و آمد کنار استخر . پیاده شد و مال بندها را شل کرد و سطل را از زیر گاری در آورد ، خم شد از آب پر کند که صدای مشدی بابا تو هوا پیچید : « های ، مشد اسلام ، آهای مشد اسلام . »

اسلام بر گشت و مشدی بابا را دید که سرش را از سوراخ بالای در آورده بیرون و او را صدا می زند . سطل را گذاشت روی گاری و دستش را گرفت دو طرف دهان و مشدی بابا را نگاه کرد و داد زد : « های ، های مشدی بابا . »

مشدی بابا از آن بالا گفت : « دو نفر او مدهن و عقبیت می گردن . »

اسلام گفت : « عقب من ؟ »

مشدی بابا گفت : « آره . دوتا جوان سید آبادی . ندیدیشون ؟ »

اسلام گفت : « چی می خواستن ؟ »

مشدی بابا گفت : « شاه تقی فرستاده سراغت ، پیدات که نکردن

رفتن صحرا . ندیدیشون ؟ »

و سرش را برد تو . اسلام با خود گفت : « شاه تقی چه کارم داره ؟ »

و برگشت سرگاری که پسر مشدی صفر با دوجوان سید آبادی از کوچه دوم پیدا شدند .

پسر مشدی صفر گفت : « مشد اسلام اوناهاش . »
سید آبادی ها آمدند جلو و پسر مشدی صفر هم آمد و ایستاد پشت سر سید آبادی ها .

پسر مشدی صفر گفت : « مشد اسلام . این دوتا از سید آباد اومدن سراغ تو . »

یکی از سید آبادی ها گفت : « شاه تقی مارو قرستاده . »
اسلام پرسید : « چه کارم داره ؟ »
سید آبادی دوم گفت : « شاه تقی گفته که ساز تو ورداری بریم سید آباد . »

اسلام گفت : « واسه چی ؟ »
سید آبادی اول گفت : « عروسی پسر شه ، گفته که بری وساز بزنی . »
اسلام گفت : « کارا موچه بکنم ؟ »
پسر مشدی صفر گفت : « کارا رو ولش کن . »
سید آبادی دوم گفت : « عروسی که تموم شد برمی گردی سرکار . »
اسلام گفت : « چند روز طول می کشه ؟ »
سید آبادی اول گفت : « سه روز بیشتر طول نمی کشه . شاه تقی گفته که حتماً بریمت . »

اسلام فکر کرد و گفت : « پس من سری به کدخدا می زنم و برمی گردم . »

اسلام رفت توی کوچه دوم . سید آبادی ها رفتند و نشستند روی سنگ سیاه مرده شوری .

پسر مشدی صفر گفت : «خونه کدخدا همین نزدیکیاس . همین الان برمی گرده .»

سید آبادی اول گفت : «تا بر گرده ما هم می شینیم این جا .»
سید آبادی دوم به پسر مشدی صفر گفت : «تو چی ؟ نمی خواهی بیای؟»

سید آبادی اول گفت : «آره بیا ، خیلی بهت خوش می گذره.»
پسر مشدی صفر گفت : «شاه تقی اوقاتش تلخ نمی شه ؟»
سید آبادی اول گفت : «اولا که شاه تقی اوقاتش تلخ نمیشه .
بعدش هم که مهمون خیلی زیاده . تازه شاه تقی شب کوره و شبا خوب نمی بینه .»

سید آبادی دوم گفت : «می آیی ؟»
پسر مشدی صفر گفت : «می آم . برم به خونه خبر بدم و پیام .»
و رفت طرف خانه اش . اسلام که برگشت عده ای آمده جمع شده بودند دور گاری .

اسلام گفت : «می تونیم بریم .»
سید آبادی اول گفت : «صبر کن مشد جمع هم بیاد .»
اسلام گفت : «می خواد چه کار بکنه ؟»
سید آبادی دوم گفت : «اونم می بریم عروسی .»
اسلام گفت : «من سازمو و ردالم پیام .»
و از بین جماعت راه باز کرد و رفت طرف خانه اش ، پنجره را باز کرد و رفت تو . بز سیاه نشسته بود جلو دریچه پستو و بیرون را تماشا می کرد . اسلام را که دید بلند شد و آمد جلو .
اسلام سازش را از میخ برداشت و از پنجره آمد بیرون . بز سیاه

هم از پنجره آمد بیرون. هر دو رفتند و رسیدند کنار گاری.

سید آبادی اول گفت: «چه ساز گنده‌ای داره این مشد اسلام؟»

اسماعیل گفت: «مثل تفنگ می‌مونه.»

اسلام خندید و چیزی نگفت. سازش را حمایل کرد و سطل را از روی گاری برداشت و آویزان کرد به چنگال زیر گاری و به

اسماعیل گفت: «بز و بیرخونه تا من برگردم.»

اسماعیل رفت جلو و شاخ بز را چسبید. اسلام نشست جای

سورچی و رو کرد به سید آبادی ها و پسر مشدی صفر که آمده نشسته

بود کنار سید آبادی ها گفت: «خب دیگه، سوار بشین راه بیاقتیم.»

سید آبادی اول گفت: «حتی نمی‌داری که چپقی چاق بکنیم؟»

سید آبادی دوم خندید و گفت: «مشد اسلام خیلی پیشتر از من

و تو عجله داره.»

کیسه توتونش را در آورد و داد به پسر مشدی صفر که چپقش

را در آورده بود که چاق بکند. اسلام از گاری پیاده شد و رفت و نشست

لبه استخر و پشت کرد به مردم و گفت: «هر وقت که کارتون تموم

شد خبرم بکنین.»

و به عکس خودش نگاه کرد که تسوی آب افتاده بود و دسته

سازش مثل تفنگ از بالای شانه بالا آمده بود.

پسر مشدی صفر چشمک زد. اول سید آبادی ها خندیدند و

بعد جماعتی که دور گاری ایستاد، بودند

اسلام نشسته بود جای سوردچی و هی می زد و اسب به سید آباد نزدیک می شد. سید آبادی ها نشسته بودند کنار اسلام و پسر مشدی صفر چمباتمه زده بود وسط گاری و زانوهایش را جمع کرده بود توی شکم. سید آباد که از دور پیدا شد، اسلام سگرمه هایش را باز کرد و برگشت و به جوان ها نگاه کرد. سید آبادی ها که فکر می کردند مشدی اسلام قهر کرده نیششان تا بنا گوش باز شد. پسر مشدی صفر برگشت و آن سه تا را نگاه کرد. سید آبادی اول به پسر مشدی صفر چشمک زد.

اسلام گفت: «راسی شاه تقی برای کدوم پسرش زن گرفته؟»

سید آبادی دوم گفت: «شاه تقی که یه پسر بیشتر نداره.»

اسلام گفت: «می دونم. اسمش چی هس؟»

سید آبادی دوم گفت: «مشد شفیع بهش میگن.»

پسر مشدی صفر سرش را تکان داد و گفت: «مشد شفیع. مشد شفیع.»

سید آبادی ها خندیدند. اسلام گفت: «دختر کی رو گرفته؟»

سید آبادی دوم گفت: «می خوای چه کار بکنی؟»

سید آبادی اول گفت: «می خواد بشناسدش.»

پسر مشدی صفر گفت: «مشد اسلام می خوای شناسیش؟»

اسلام شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «چه می دونم.»

سید آبادی اول گفت: «دلخور نشو مشد اسلام. دختر عمو

زینال رو گرفته.»

اسلام گفت: «کدوم عمو زینال؟»

سید آبادی اول گفت: «همون که سال گذشته افتاد تو چاه و مرد.»

دختره پیش مشدی رقیه س، همون زن خیکی. می شناسیش که؟»

پسر مشدی صفر سرش را تکان داد و گفت : «مشدی رقیه ؟»
 سیدآبادی دوم گفت : «مشد رقیه خودش کلی خواستگار داره ،
 اما نمی‌خواد شوهر بکنه .»

اسلام گفت : «شوهر نکرده ؟»
 سیدآبادی دوم گفت : «چرا . شوهرش مرده و دیگه شوهر
 نکرده ، بچه هم که نداره .»

پسر مشدی صفر گفت : «شاه تقی اونم بگیره واسه خودش .»
 سیدآبادی اول گفت : «شاه تقی که واسه خودش زن و بچه داره .
 مشدی رقیه هم که نمی‌خواد شوهر بکنه .»
 پسر مشدی صفر گفت : «حتماً یه مرد پولدار می‌خواد که شوهر
 بکنه .»

سیدآبادی اول گفت : «شوهر پولدار می‌خواد چه کار ؟ تازه رفته
 پیش گداخانوم و قسم خورده که شوهر نکنه .»
 پسر مشدی صفر گفت : «چرا این کارو کرده ؟»
 سیدآبادی دوم گفت : «واسه اینکه مردها دست از سرش وردارن .
 خودش همه چی داره ، خونه ، مزرعه ، گاو ، اسب ، گاری . شوهر و
 می‌خواد چه کار ؟»
 پسر مشدی صفر گفت : «اسب و گاو که نمی‌تونن کار شوهر و
 بکنن ؟»

سیدآبادی ها خندیدند ، پسر مشدی صفر هم به خنده افتاد .
 اسلام که نزدیک سیدآباد رسیده بود گاری را نگهداشت و سگرمه‌هایش
 را توهم کرد و آن‌ها را نگاه کرد و گفت : «واسه چی می‌خندین ؟ ها ؟»
 سیدآبادی ها و پسر مشدی صفر . اسلام را نگاه کردند . و

سیدآبادی‌ها که دیدند اسلام‌اوقاتش تلخ شده ، جلو خنده‌شان را گرفتند.

پسر مشدی صفر گفت : « به تو که نخندیدیم مشدی اسلام . به

مشدی رقیه خندیدیم .»

سیدآبادی‌ها دوباره به خنده افتادند .

۴

خانه شاه تقی اول ده بود و خانه های دیگر سیدآباد ، بالاتر روی هم تل انبار شده بود . شاه تقی رفته نشسته بود پشت بام و با عصا ، کلاغ ها را که برای غارت برنج می آمدند می ترساند . مشد شفیع جلو درهیزم می شکست . پیرهن سبز و جلیقه زرد رنگی پوشیده بود . مادر مشدی شفیع با چهارپنج پیرزن دیگر صندوق چوبی بزرگی را از پستو آورده بودند بیرون و توی کهنه ها دنبال چیزی می گشتند . سیدآبادی ها پشت بام ها مشغول بودند . می رفتند و می آمدند . خانه گداخانوم خلوت بود ، علم سباه و کوچکی پشت بام آرام آرام تکان می خورد . خانه عروس چند بام بالاتر بود . از بام شاه تقی سه طویله رد می شد و می رسید به خانه عموزینال و بالاتر به خانه مشدی رقیه که معجر فرسوده ای دور تا دور بامش کشیده بودند . مشدی رقیه نشسته بود پشت بام روی سنگ دس آس و برنج پاک می کرد و پاهایش را از سوراخ پشت بام آویزان کرده بود توی پستو . عروس نشسته بود توی پستو ، تسبیحی را پاره کرده دانه هایش را به حاشیه پیراهنش می دوخت و هر چند دقیقه سایه بزرگ پاهای عمه را نگاه می کرد که افتاده بود روی دیوار و پستو را تاریک کرده بود . عروس وقتی آخرین دانه را

دوخت. عمه پاهایش را از سوراخ کشید بیرون و به کلاغی که با سماجت دور و برش می‌پلکید فحش داد. کلاغ پسرید و نشست حاشیه بام شاه تقی و گردنش را دراز کرد و خیره شد به برنج‌ها. شاه تقی عصا را انداخت طرف کلاغ. عصا افتاد توی صندوقی که مادر مشهدی شفیع و پیرزن‌ها آن را می‌کلایند.

مادر مشهد شفیع با صدای بلند گفت: «چه خبره؟»
مشدی شفیع بر گشت و نگاه کرد. شاه تقی که بلندشد، گاری
"اسلام را دید و با عجله رفت و خم شد پائین و داد زد: «اومدن. مشهد اسلام را آوردن.»

بر گشت و به خانه عروس نگاه کرد و مشهدی رقیه را دید که آمده لب بام و دستش را گرفته جلو چشم‌هایش. با صدای بلند داد زد:
«اومدن. اومدن.»

مشدی رقیه بر گشت و با عجله رفت و سرش را از سوراخ پستو برد
تو و گفت: «اومدن، اومدن.»

مشدی شفیع تیر را گذاشت پشت در و رفت تسوی مطبخ. مادر
مشدی شفیع و پیرزن‌ها آمدند جلو در و بیرون را نگاه کردند. صدای
خنده سید آبادی‌ها و پسر مشهدی صفر از دور شنیده می‌شد.

۴

غذا را که خوردند، شاه تقی، مشهدی اسلام را صدا کرد. دو تفری
رفتند بیرون.

شاه تقی به اسلام گفت: «این کیه باهات اومده؟»

اسلام گفت : « پسر مشدی صفره . »

شاه تقی گفت : « تو آوردیش ؟ »

اسلام گفت : « خودش اومده ، من نیاوردمش . »

شاه تقی گفت : « خیلی به دست و پای تومی بیچه ؟ »

اسلام گفت : « باشه . »

شاه تقی فکر کرد و گفت : « می‌دونی مشد اسلام . امشب عروسی

مشدی شفیع‌هس . می‌خوام همه کاره عروسی تو باشی . شباً من چشم‌هام

خوب نمی‌بینم . می‌ترسم که شلوغ بشه . »

اسلام گفت : « خاطر جمع باش . »

شاه تقی در کوتاهی را باز کرد و رفت تو و یادست به اسلام اشاره

کرد . دو تایی پله ها را بالا رفتند و رسیدند به درپچه ای که

در سقف کار گذاشته بودند . درپچه را باز کردند اول شاه تقی خودش را

کشید بالا و بعد اسلام . رسیدند به اتاق بزرگی که پنجره های کوتاه

کوتاه داشت . اسلام نگاه کرد . جلو پنجره دیوار بلندی بود و در

دل دیوار میخ بزرگی کوبیده بودند و طناب کوتاهی را بسته بودند به

میخ . شاه تقی رفت بالای اتاق و در کوتاه دیگری را باز کرد . اول خودش

و بعد اسلام رفتند تو . اتاق چار گوش بود که پنجره نداشت ، از سوراخ

وسط سقف روشنائی غروب می‌آمد تو . کنار دیوار خم بزرگی گذاشته

بودند و نردبان کوچکی را تکیه داده بودند به کمر خم . دو تا پیت

حلبی هم آنجا بود . شاه تقی دستش را زد به خم و گفت : « می‌بینیش ؟ »

اسلام خندید . شاه تقی گفت : « بسرو بالا ، یکی از پیت ها رو پر

کن . »

اسلام رفت بالا و در خمره را باز کرد و شاه تقی یکی از پیت ها

را داد بالا.

از پله ها که پائین آمدند . پیت را گذاشتند پشت در . اسلام دهنش را پاك كرد ، آمدند بیرون . شاه تقی در را قفل كرد . اسلام که گیجی مطبوعی سراغش آمده بود سازش را برداشت و با شاه تقی آمدند توی اتاق بزرگ . مهمان ها آمده همه جا را پر کرده بودند . عده زیادی هم نشسته بودند روی ایوان ها . صدای زن ها از اتاق بغلی بلند بود . شاه تقی پرده را کشید . زن ها در را باز کردند . اسلام تلو تلو خوران رفت بالای اتاق و نشست روی چهار پایه بزرگی که برایش گذاشته بودند و شکم ساز را بقل کرد و دستش را گذاشت روی سیم ها و گفت :

« مبارکی و سلامتی عروس و داماد . »

صدای خنده پسر مشدی صغر و دو جوان سیدآبادی از گوشه دیگر اتاق بلند شد .

اسلام چند لحظه بهت زده به خنده ها گوش داد و يك دفعه هر پنج انگشتش را روی سیم ها پائین آورد . صدای ساز که بلند شد . مهمان ها جا بجا شدند و کف زدند و عروسی شروع شد .

۵

غیر از اسلام ، سه نفر دیگر هم آواز خواندند . اما هیچ کس مثل اسلام خوب آواز نخواند . ولی هر دفعه که صدای اسلام بلند می شد ، خنده پسر مشدی صغر و دو جوان سیدآبادی هم اتاق را پر می کرد . شب که شد ، هیاهوی عروسی بیشتر شد . اسلام و مشدی حیدر دائی مشدی شفیع چند دفعه پله ها را بالا رفتند و با پیت پر آمدند پائین . شاه تقی

نشسته بود روی ایوان و پامایش را آویزان کرده بود و کیر کیر می‌خندید. زن‌ها پرده را کنار زده از بین مردها می‌رفتند و می‌آمدند. مدتی که گذشت مادر مشدی شفیع برای خود راه باز کرد و آمد پهلوی اسلام و تو گوشش گفت: «حالا وقشه مشد اسلام.»

اسلام پشت سر مادر مشدی شفیع رفت و سطرزن‌ها. مادر مشدی شفیع با صدای بلند به جماعت گفت: «میرم عروسو بیاریم.» جماعت قیبه کشیدند و اسلام با صدای بلند گفت: «مبارکی و سلامتی.»

و شروع کرد به ساز زدن. سه تا پیر زن آمدند و ایستادند کنار مادر مشدی شفیع. مادر مشد شفیع گفت: «معطل نکنین، برین تو حیاط.»

اسلام گفت: «چرا می‌بریشون تو حیاط؟» مادر مشد شفیع گفت: «باید بریم خونه عروس.» اسلام گفت: «من بادیگران کار ندارم. من تنهایی میرم تو حیاط.»

برگشت که برود، پسر مشدی صفر و دو جوان سیدآبادی را دید که از توی اتاق مردها، مواظبش هستند و دیگر نرفت توی اتاق مردها، از همان پله‌های چوبی جلو پنجره رفت پائین. توی حیاط کسی نبود. کنده چوبی بزرگی افتاده بود جلو مطبخ. داخل مطبخ تاریک بود و سه نفر پیرزن نشسته بودند جلو اجاق‌ها. اسلام نشست روی کنده. آسمان پر بود از ستاره. نور سبز و محوی از صحرای بلند بود.

مادر مشدی شفیع از توی اتاق داد زد: «های مشد اسلام. های مشد اسلام.»

مشد اسلام از روی کننده بلند شد و انگشتانش را کشید روی سیم ها . صدای ساز که بلند شد مرد ها ازپله های طرف راست و زن ها ازپله های طرف چپ ریختند توی حیاط . پیرزن ها از مطبخ آمدند بیرون و اسلام رفت روی کننده . اتاق ها خالی شد . شاه تقی که تك و تنها نشسته بود روی ایوان ، با صدای بلند داد زد : « های مشد اسلام . مشد اسلام . »

اسلام با صدای بلند گفت : « های شاه تقی ، شاه تقی . »
 شاه تقی گفت : « کجایی بابا ، از تنفس افتادی ؟ »
 پسر مشدی صفر و دو جوان سید آبادی خندیدند . اسلام از روی کننده پرید پائین و نعره کشید و ساز زد . جماعت هلهله کنان به طرف کوچه راه افتادند .

۶

از خانه مشدی رقیه که عروس را آوردند بیرون ، شلوغی بیشتر شد . زن ها جلو تر و مرد ها عقب تر راه می آمدند . عروس وسط چند تا پیرزن راحمی آمد و چند بچه پیشاپیش زن ها ، فانوس بدست می رفتند و راه را روشن می کردند . وسط زن ها دو نفر مرد پیدا بود . مشدی شفیع بالباس دامادی و اسلام که تلوتلو خوران ساز می زد و آواز می خواند . بین مشدی شفیع و اسلام ، مشدی رقیه راه می رفت . مرد ها که عده شان کم بود پشت سر زن ها می آمدند .

نفر آخر که از خانه مشدی رقیه آمد بیرون ، پیرزن همسایه در را بست و قفل زد . خانه که خاموش شد روشنائی چراغ طولی هم بیشتر

شد. موش ها از توی مطبخ آمدند و سرک کشیدند. همه جماعت که دور شد ریختند بیرون و هجوم آوردند طرف پله ها.

سربیع کوچه پیرزنی آمد و مشدی شفیع را کشید کنار و گفت :
« تو بیا بروخونه . کی بنو گفته که بیای بیرون ؟ »

مشدی شفیع گفت : « همه اومدن ومن هم اومدم . »

پیرزن گفت : « تو باید با چراغ بیای پیشواز عروس . »

پیرزن و مشدی شفیع از بین جماعت گذشتند و دوان دوان رفتند
پائین .

داماد که رفت اسلام آوازش را برید . مشدی رقیه گفت : « خسته
شدی مشد اسلام ؟ »

اسلام دست هایش را آویخت و گفت : « خسته شدم . بد جوری
هم خسته شدم . »

مشدی رقیه گفت : « همش که تنهای خونی و موزنی ؟ »

اسلام خندید و گفت : « هیشکی نمی خواد کمکم بکنه . »

مشدی رقیه گفت : « ونمیزارن که خستگی هم در بکنی . »

اسلام گفت : « چه کار میشه کرد . »

مشدی رقیه گفت : « همش تقصیر این شاه تقیه که دو روز زود
تر نفر ستاده دنبال تو . »

اسلام گفت : « خب دیگه . »

مشدی رقیه گفت : « باچی اومدین این جا ؟ »

اسلام گفت : « با گاری اومدیم . »

مشدی رقیه گفت : « گاری مال کی بود ؟ »

اسلام گفت : « دو تاجوون اومده بودن سراغ من که سوار گاری

شدیم و اومدیم . »

مشدی رقیه گفت : « گاری رومیگم . گاری مال کی بود . »

اسلام گفت : « بیل یه گاری بیشتر نداره و اونم مال منه . »

مشدی رقیه گفت : « اسبم مال خودته ؟ »

اسلام گفت : « پس چی ؟ »

مشدی رقیه گفت : « چند تا اسب داری ؟ »

اسلام گفت : « یه دونه اسب دارم . یه دونه گاری و یه دونه بز . »

مشدی رقیه گفت : « دیگه چی داری ؟ »

اسلام گفت : « یه دونه هم خونه دارم ، پشت استخر . و اینم

دارم . »

سازش را نشان داد . مشدی رقیه گفت : « منم یه دونه خونه

دارم . یه گاری و سه تا گاو و دوتا اسب . »

اسلام خندید و گفت : « خوبه . »

مشدی رقیه گفت : « اما یکی از اسبام مریضه و می ترسم که

بمیره . »

اسلام گفت : « چشمه ؟ »

همه جمعیت بیشتر شده بود . مشدی رقیه گفت : « نمی دونم

چشمه . »

اسلام گفت : « حتماً خوب میشه . »

مشدی رقیه گفت : « توسید آ یاد هیشکی نفهمیده که چشمه . »

اسلام گفت : « سید آباد یارو و لشون کن . »

مشدی رقیه گفت : « چند نفر اومدن و دیدنش . اول حاج

رضا اوشد و چبری نفهمید . چند نفر دیگه هم اومدن وسط طویله و گاه

آتش زدن و کهنه آتش زدن و نتونستن کاری بکنن .
اسلام گفت : « اسب که مریض شد باید ببندیش به گاری و ببریش صحرا . »

مشدی رقیه گفت : « اسبمن دهنش وازمونده و خون از لب و لوجش می ریزه . غیر از آب هیچ چیز دیگه هم نمی تونه بخوره . »
اسلام گفت : « خون ؟ خون دیگه چرا میآد ؟ »
مشدی رقیه گفت : « خودشم چه خونی . یه دقیقه هم بند نمیآد .
تومی تونی یه کارش بکنی ؟ »

اسلام گفت : « چرا نمی تونم . البته که می تونم . »
مشدی رقیه بالناس گفت : « مشدی اسلام ، کی می خوای
این کارو بکنی ؟ »

اسلام گفت : « هر وقت که تو بخوای . »
مشدی رقیه گفت : « حالا که سرمون خیلی شلوغه . بذار سرمون
یه کم خلوت بشه . »

خندید و زد به بازوی اسلام و گفت : « رسیدیم خونه داماد . »
اسلام کاسه ساز را بغل کرد و در حالی که محکم به سیم ها
می زد ، شروع کرد به آواز خواندن . همه زن ها که توی گودی اول
سرازمی شدند بلند شدو اسلام ، مشدی شفیع را دید که زنبوری در
دست نفس زنان از ته گودی به طرف جمعیت پیش می آید .

را رفتند بالا و رسیدند به درپچه‌ای که وسط سقف کار گذاشته بودند. درپچه را باز کردند و رفتند تو، پنجره‌های کوتاه، تاریک تاریک بود. مشدی حیدر درپچه پای دیوار را باز کرد. اسلام سازش را گذاشت پای دیوار و پیت را داد دست مشدی حیدر که از درپچه خود را بیرون می کشید، و بعد هم خودش رفت تو. مشدی حیدر فانوس را گذاشت روی رف کنار خیم. بعد رفت بالا و درخیم را برداشت و با تاسم‌ای که بسته بودند کمر خیم شروع کرد به پر کردن پیت خالی.

اسلام گفت: «مشد حیدر، نمی‌خواد پرش بکنی، دیگه هیشکی

نمی‌خوره.»

مشدی حیدر گفت: «چطو هیشکی نمی‌خوره؟ من که می‌خورم،

تو هم که می‌خوری، شاه تقی هم که می‌خوره.»

اسلام گفت: «شاه تقی رو بردن خونه همسایه، حالا گرفته خوابیده.»

مشدی حیدر، گفت: «تو چی؟ تو که نخوابیدی؟»

اسلام گفت: «من و تو هم این جا می‌خوریم و میریم پایین.»

مشدی حیدر گفت: «هم این جا می‌خوریم و هم می‌بریم پایین

می‌خوریم.» و کاسه را پر کرد و از بالای نردبان داد به اسلام.

اسلام نشست روی زمین. مشدی حیدر گفت: «کاسه را بده بمن..»

اسلام گفت: «صبر کن، من آرام آرام می‌خورم. اینجا خیلی دنج

و راحت.»

مشدی حیدر گفت: «از بس نمره کشیدی که سر خودتم بردی.»

اسلام گفت: «شاه تقی خودش گفته بود. حالا می‌خورم درس

میشه.»

و کاسه را سر کشید و دوباره داد به مشدی حیدر و گفت: «بخور،

بخور بریم پایین .»

مشدی حیدر گفت: «من این جا موندنی هسمن. هیچوقت پایین برو

نیستم .»

اسلام گفت: «من که میرم .»

مشدی حیدر گفت: «آره، تو خیلی دلت می خواد بین زنا پیلکی.

نه؟ خوبه. حالا یه کاسه هم بیا این بالا بزن، می دونی این بالا خیلی

می چسبه ؟»

اسلام گفت: «می افتم اون تو و خفه میشی .»

مشدی حیدر خندید و گفت: «بهر .»

اسلام چیزی نگفت و پله ها را آمد پائین. خانه خالی شده بود و

خودی ها این ورو آن ور و لو بودند . مادر مشدی شفیع نشسته بود روی

صندوق پاهایش را جمع کرده بود توی شکم و خوابیده بود .

اسلام که سازش را زده بود زیر بغل ، از پله های چوبی جلو

پنجره رفت توی حیاط و نشست روی کنده. صدای سازش که بلند شد، اتاق ها

و چراغ ها جلو چشمانش رقصیدند .

۸

صدای ساز اسلام که بلند شد . مشدی رقیه از پله های چوبی

جلو پنجره رفت پائین و به اسلام گفت: «مشد اسلام .»

اسلام گفت: «چی ؟»

مشدی رقیه گفت: «عقب می گشتم .»

اسلام گفت: «عقب من ؟»

مشدی رقیه گفت: «آره، همه جا رو گشتم.»

اسلام گفت: «من که اینجام.»

مشدی رقیه گفت: «آره، میگم حالا برم واسب منوبین.»

اسلام گفت: «حالا که شبه و هوا تاریکه، نمیشه چیزی دید.»

مشدی رقیه گفت: «چراغ می بریم، حالا هیشکی نیس، فردا

دوباره شلوغ میشه.»

اسلام چیزی نگفت و بلند شد. سازش را گذاشت کنار کنده

هیزم. مشدی رقیه رفت و فانوس را از توی مطبخ آورد بیرون، از

پله های فردبان رفتند و رسیدند به پشت بام.

اسلام گفت: «چرا اومدیم این جا؟ مگه نمیریم خونه تو؟»

مشدی رقیه گفت: «نذا این جایا، تو کارت نباشه.»

از بام طویل هارد شدند و رسیدند به بام خانه عموزینال. مشدی

رقیه فیله فانوس را کشید پائین و بعد پرید توی يك چار دیواری.

اسلام هم پرید. مشدی رقیه فانوس را گذاشت کنار دیوار و در بچه پای

دیوار را باز کرد و روشایی قرمزی آمد بیرون. اسلام سرش را برد

تو. طویل بزرگی بود با فانوسی که به تیر آویزان کرده بودند. سه تا

گاو سرشان تو کاهدان بود و يك گونی خالی را مثل لاشه زده بودند

به تیر. اسب لاغری ایستاده بود وسط طویل. مشدی رقیه هم سرش

را از همان دریچه برد تو، اسب را صدا زد که آمد و ایستاد جلو آن

دوتا. اسلام از گوش های اسب گرفت و سرش را کشید بیرون. چشم های

اسب بسته بود و از دهان نیمه بازش خونا به غلیظی می ریخت بیرون.

مشدی رقیه گفت: «می بینیش؟»

اسلام بادیست اشک های اسب را پاك کرد و گفت: «حالا یه هشت

خاك وردار بيار .»

مشدی رقیه پاشد و رفت از گوشه دیگر بام يك مشت خاك برداشت و آورد ریخت جلو اسلام .

اسلام چادر مشدی رقیه را گرفت و بیچید دور دست چپش و دهان اسب را باز گرد و مشتش را چپاند لای دو تافك حیوان . مشدی رقیه فانوس را برد بالا ، گلوی تاریك اسب روشن شد ، اسلام بادیست راست خاكها را برداشت و پاشید به دهان اسب . اسب چشمانش را بست و دهانش را هماغطور باز نگه داشت . اسلام مشت دیگری خاك پاشید به حفره تاریك گلوی اسب و مشتش را کشید بیرون . اسب عقب عقب رفت و سرفه کرد گاوها سرشان را از توی کاهندان بیرون آوردند و اسب را نگاه کردند .

مشدی رقیه گفت : « چطو شد ؟ »

اسلام گفت : « دیگه خوب شد . دیگه خون تپ نمی کنه . مشدی رقیه در بچه را بست . اسلام چادر مشدی رقیه را از مشت چپش باز کرد و انداخت کف چار دیواری . بلند که شد . سه تا سایه خود را از بالای دیوار عقب کشیدند و قامقاه خندیدند . مشدی رقیه ترسید و هر اسان گفت : « کی بود ؟ » اسلام گفت : « پسر مشدی صغر رسید آبادیها . »

۹

اسلام خم شد و سرش را از سوراخ پشت بام برد توو آهسته گفت : « مشد حیدر ؟ »

کسی جواب نداد. اسلام دوباره گفت: «مشد حیدر». نور فانوس بدنهٔ خم و پله‌های نردبان را روشن کرده بود. اسلام گفت: «مشد حیدر جواب نمیدی یا رفتی پایین؟» صدای مشدی حیدر شنیده شد که گفت: «چی می‌خوای؟» و بعد خزید و وسط پله‌ها. فانوس صورتش را روشن کرد. اسلام گفت: «منو می‌بینی؟» مشدی حیدر گفت: «نمی‌خوای بیای تو؟» اسلام گفت: «یه چیزی می‌خوام بهت بگم.» مشدی حیدر گفت: «چی می‌خوای بهم بگی؟» اسلام گفت: «من دیگه فردا میرم. فردا آفتاب نزد راهمبافتم.» مشدی حیدر گفت: «چی شده؟ دیگه کسی بهت نمیگه که آواز بخوون؟»

اسلام گفت: «من دیگه رفتنی شدم.» مشدی حیدر گفت: «خب، حالا چه کار می‌خوای بکنی؟» اسلام گفت: «یه کاسه پر کن و بده بالا.» مشدی حیدر کاسه را پر کرد و آرام آرام پله‌های نردبان را آمد بالا. یک پایش را گذاشت به دهانهٔ خم و دست چپش را بند کرد به لبهٔ سوراخ و کاسه را از دهانهٔ تنگ سوراخ داد به بالا.

تنگ ظهر بود که اسلام رسید کنار استخر. ده خلوت بود و چند تکه ابر روی استخر سایه انداخته بود.

اسلام از گاری آمد پائین. سازش را گذاشت روی گاری و نشست روی سنگ سیاه مرده شوری. خواهر عباس که کنار چشمه بود، رفت و اسماعیل را خبر کرد. اسماعیل با بز سیاه آمد بیرون و رفت پیش اسلام. مشدی صفر سرش را از سوراخ پشت بام آورد بالا و بیرون را نگاه کرد و اسلام را دید که روی سنگ سیاه مرده شوری نشسته. اسماعیل با صدای بلند گفت: «های مشد اسلام.»

اسلام برگشت و نگاه کرد. بز سیاه بوته کوچکی را که از زیر سنگ سیاه بیرون آمده بود چید و بلعید.

اسماعیل گفت: «زود برگشتی مشد اسلام.»

اسلام گفت: «تو بیل چه خبر؟»

اسماعیل گفت: «خبری نیست.»

اسلام گفت: «کدخدا چگونه؟»

اسماعیل گفت: «همانطور که دیروز دیدیش.»

اسلام گفت: «بشین و چپقترو در ببار.»

اسماعیل نشست. کیسه توتون و چپقتش را در آورد. اسلام گفت:

«این سنگارو کی ریخته پشت خونه من؟»

اسماعیل گفت: «من نمی دونم.»

اسلام گفت: «خیال بدی نداشتن؟»

اسماعیل گفت: «نه، خیال بدی نداشتن.»

اسلام چیزی نگفت، خانه ها و بام های بیل را نگاه کرد و مشدی صفر را که کله اش مثل کدوی خاگ گرفته، پشت بام پیدا بود.

اسماعیل گفت: «کجازو نگاه می کنی؟»

اسلام جواب نداد و دستش را دراز کرد و چپق را از دست اسماعیل

گرفت.

اسلام که از خواب بلند شد ، آفتاب از سوراخ کوچک پستو پهن شده بود توی اتاق . بز سایه رفته بود و از پنجره بیرون را نگاه می کرد . اسلام بلند شد و نشست . تمام شب را با لباس و کلاه خوابیده بود . همه زن ها از کنار استخر می آمد . بلند شد و رفت از سوراخ پستو ، خلوتی پشت خانه را نگاه کرد و اسبش را که به تنه ی خشکیده درختی بسته بود . اسب توی سایه بود . سرش را آورده بود پائین . بزاق غلیظی از دهنش بیرون می ریخت . اسلام با خود گفت : « نکه بلایی سرش اومده . تو سید آباد که آب نخورده ؟ »

کاسه لعابی را برداشت و رفت توی اتاق . پنجره را باز کرد و آمد بیرون . زن ها دور استخر مشغول ظرف شویی و لباس شویی بودند . اسلام را که دیدند صدایشان برید بلند شدند و دویدند توی کوچه ها . اسلام بهت زده زن ها را نگاه کرد و بعد آمد کنار استخر و خم شد و خود را توی آب نگاه کرد و بعد کاسه را پر آب کرد و رفت پشت خانه . درسنگی را غلطاند و رفت توی خلوتی ، اسب پر گشت و او را نگاه کرد . اسلام کاسه را گرفت جلو دهان اسب . اسب آب نخورد .

اسلام آب را پاشید زمین و کاسه را انداخت کنار دیوار ، سر اسب را بالا گرفت و چشم هایش را نگاه کرد . سایه مردی توی خلوتی پهن شد و صدای آهسته مردی از پشت بام هم سایه گفت : « چه کار می کنی ؟ » صدای دیگری گفت : « ایستاده کنار اسب . »

سومی گفت : « حتماً تو این فکره که گاری زرد درازه راه بیافته

بازم بره سید آباد . »

دومی خندید و گفت : « پس مشد جعفر راس میگه . »
اسلام سرش را بلند کرد . چند جفت چشم از سوراخ ناودان
همسایه او را نگاه می کرد .

۱۲

اسلام پشت پنجره توی تاریکی نشسته بود . حاشیه ای از مهتاب
افتاده بود توی پستو . صدای پاپاخ از بیرون بیل شنیده می شد . چند
تقر کنار استخر قدم می زدند . اسلام خم شد و نگاه کرد . مشدی بابا
واسماعیل و پسر مشدی صفر را دید که گوش به گوش هم راه می روند
و آرام آرام حرف می زنند و می خندند .

۱۳

فردا صبح مشدی بابا آمد سراغ اسلام که رفته بود و می خواست
چرخ های گاری را سوار بکند .

مشدی بابا گفت : « مشد اسلام ، می خواستم چیزی بهت بگم . »
اسلام گفت : « چی می خوام بهم بگی ؟ »

مشدی بابا گفت : « می دونی که تو بیل هو افتاده ؟ »
اسلام گفت : « هو چی افتاده ؟ »

مشدی بابا گفت : « که تو می خواستی تو سید آباد زن بگیری . »
اسلام گفت : « گناه که نیستش ؟ »

مشدی بابا گفت : «میگن تو و مشدی رقیه را دیدن که پشت یکی از بام ها خوابیده بودین بغل هم .»

اسلام گفت : «کی میگفت ؟»

مشدی بابا گفت : «دیشب تو میدان پشت خونه مشد صفر جمع شده بودن و سر مشد صفر هم اومده بود و رفته بود بالای هیزم ها و می گفت که چه جوری با سید آبادی ها اومده و پشت بام طویله پیدات می کنن که با مشدی رقیه خوابیده بودین بغل هم .»

اسلام گفت : «بیلی ها چی می گفتن ؟»

مشدی بابا گفت : «اونا باورشون شده بود .»

اسلام گفت : «تو چی ؟»

مشدی بابا گفت : «من ؟ من که باور نکردم .»

اسلام گفت : «چی گفتی ؟ چه کارشون کردی ؟»

مشدی بابا گفت : «گفتم که این وصله ها هیچوقت به مشد اسلام

نمی چسبه .»

اسلام گفت : «دیگه ؟»

مشدی بابا گفت : «و بهشون گفتم هر کی پشت سر مشدی اسلام

حرف یزنه محکم می زنم تودهنش .»

اسلام خندید و چیزی نگفت و دوباره رفت سر وقت کاری .

طرف های غروب، مشدی اسلام از صحرا آمد . گاری انباشته بود از یونجه و اسلام نشسته بود بالای یونجه ها . کنار باغ اربابی کمرسید،

آمد پائین و یونجه‌ها را خالی کرد. هوا آرام آرام تاریک می‌شد که گاری خالی شد.

اسلام دور و برش را نگاه کرد. ماه بزرگ و رنگ پریده از لای شاخه‌ها پیدا شده بود. اسلام که خواست سوار شود، مرد غریبه‌ای سوار گاری کوچکی پیدا شد که با عجله آمد و ایستاد و اسلام را نگاه کرد و گفت: «نمایا بریم سیدآباد؟»

اسلام وحشت کرد و گفت: «نه، من نمیرم.»

غریبه گفت: «پس میری کجا؟»

اسلام گفت: «میرم خونه‌م.»

غریبه گفت: «اما بهت بگم مشد اسلام بهتره که تو از بیل بری.»

اسلام گفت: «تو از کجا می‌آی؟»

غریبه گفت: «من از این جا رومی شدم. تو بیل کاری نداشتی.»

و شلاقش را بلند کرد و راه افتاد. اسلام ایستاد و نگاهش کرد. غریبه

رفت و توی تاریکی پنهان شد.

اسلام گاری را پشت باغ از بای و ل کرد و خودش آمد توی ده

ورفت طرف میدان پشت خانه مشدی صفر.

مردها نشسته بودند دور هم و مشدی با بارفته بود روی زمین‌ها و تندتند

حرف می‌زد و بیل‌ها گوش می‌دادند. فانوس کوچکی بالا سر مشدی

بابا روشن بود. اسلام خودش را کشید کنار دیوار و ایستاد. مشدی بابا

گفت: «بعدش با مشد حیدر میرن بالا و پایین که میان پاهای اسلام دیگه رو

زمین بند نمی‌شده.»

صدای پسر مشدی صفر از پشت زمین‌ها بلند شد که گفت: «مشد

حیدر اون بالا می‌مونه و اسلام تنها می‌آد پایین.»

مشدی بابا گفت: «آره، تنها می‌آد پایین و همه جا رومی کرده که مشدی رقیه را پیدا بکنه و نمی‌تونه. میره می‌شینه رو کنده هیزم و ساز می‌زنه که مشدی رقیه میره سراغش. دو تایی بلند میشن و میرن پشت بام. سید آبادی هام پشت سرش و بالاخره وقتی پیدا شون می‌کنن که پشت بام طویله بغل هم خوابیده بودن. سید آبادی‌ها فکر آبروی بیل رومی کنن ویی سروصدا برمی‌گردن. دو ساعت بعد اسلام پیدا ش میشه که می‌آد و از نردبان آویزون میشه و از اون بالا می‌خوره زمین...»

اسلام برگشت و آمدتوی کوچه صدای مشدی بابا را از دور شنیده می‌شد که بلند بلند می‌گفت: «تا صبح می‌مونه روز عین و بعد که میرن سراغش می‌بینن که بالا آورده و نردبان افتاده رو سینه‌اش و بخپال شون که...»

۱۵

صبح آفتاب نرزه، اسلام سازش را برداشت و با بز سیاهش آمد بیرون. ساز را گذاشت کنار سنگ سیاه مرده شوری و رفت طرف خانه کد خدا. از روی دیوار پریدتوی حیاط. بیل و کلنگ را برداشت و آمد بیرون. رفت و زمین جلو خانه‌اش را کند. خاک که آماده شد. آب آورد و گل گرفت و رفت پنجره را باز کرد و داخل اتاق را نگاه کرد. کفش‌هایش را کند و انداخت وسط اتاق روی چرخ‌ها و تکه‌های گاری که شب گذشته باز کرده و چیده بود روی هم. اتاق تاریک بود. درِ چینه پستو و سوراخ‌های پشت پامرا اول شب گرفته بود. خوب که اتاقش را تماشا کرد پنجره را بست و شروع کرد به گل گرفتن.

آفتاب که زد بیل‌ها آمدند بیرون و جمع شدند دور استخر و

اسلام را تماشا کردند که لباس عزا داری پوشیده بود و عرق ریزان کار می کرد. مشدی بابا تا اسلام را چنین دید بر گشت و سراغ اسماعیل را گرفت و گفت: «بدو پیش کدخدا و بهش بگو که خودشو فوری برسونه.»

اسماعیل گفت: «کدخدا که مریضه.»

مشدی بابا گفت: «باشه، بگو ییاد، مشدی اسلام می خواد از

بیل بره.»

اسماعیل گفت: «راستی می خواد بره؟»

بر گشت و دوید طرف خانه کدخدا. مشدی بابا با صدای بلند

گفت: «های مشد اسلام.»

اسلام بر گشت و نگاه کرد و چیزی نگفت.

مشدی بابا دوباره صدایش کرد: «های های مشد اسلام، آهای.»

بابا علی که سرش را از در بچه چار دیواری آورده بود بیرون، گفت:

«چه کار می کنی مشد اسلام؟»

تنه فاطمه به زن ها گفت: «مشد اسلام خونه شو گل می گیره.»

مشدی بابا گفت: «های مشد اسلام! چرا خونه تو گل می گیری؟»

اسلام گفت: «دلم می خواد که خونه مو گل بگیرم.»

مشدی بابا گفت: «مگه طوری شده؟»

اسلام گفت: «هیش طوری نشده.»

مشدی بابا گفت: «چرا این کارو می کنی؟ می خوای جای بی

بری؟»

اسلام گفت: «خونه مال خودمه. هر کار دلم بخواد می کنم و

هر جام دلم بخواد میرم.»

مشدی بابا گفت: «مگه طوری شده؟ کسی چیزی گفته؟»

اسلام جواب نداد. کارش را تمام کرد و آمد پائین. تمام سوراخ ها و درپچه ها را گل گرفته بود. خانه مانند گنبدی شده بود که از زمین روئیده و بالا آمده. و رفت. اسب را از خلوتی پشت خانه آورد و ول کرد کنار استخر. یزسیاه که ایستاده بود و جماعت را نگاه می کرد رفت طرف اسب. اسلام هم رفت کنار سنگ سیاه مرده شوری و سازش را برداشت و آویزان کرد به شانهاش که کدخدا با چوب های زیر بغل پیدا شد. صورت کدخدا باد کرده بود و پاهای آب آورده اش را بزحمت روی زمین می کشید.

اسلام گفت: «کدخدا، می آمدم ببینمت. تو چرا او مدی بیرون؟»
 کدخدا وحشت زده گفت: «جایی می خوام بری مشد اسلام؟»
 اسلام گفت: «من دیگه باید برم. تو بیل نمی تونم بمونم.»
 کدخدا گفت: «تو نباید بری مشد اسلام. چیزی از عمر من نمونده، امروز فردا رفتنی ام. مگه نمی خوام منو کفن و دفن بکنی؟»
 اسلام گفت: «من که دلم نمی خواد برم. اما طوری شده که باید برم.»

کدخدا گفت: «کی این کارو کرده؟»

بیلی ها که دورا دور کدخدا و اسلام ایستاده بودند جواب ندادند.

کدخدا گفت: «مشد اسلام، اگه بری دیگه تو بیل کسی پیدا نمیشه که کاری از دستش بریاد. آخه چرا می خوام بری؟»

اسلام گفت: «از اینا پیرس. من که رفتم همه را از مشد بابا

بیلی‌ها يك صدا گفتند : «نرو مشد اسلام . نرو .»
 اسلام گفت : «نرم ؟ بمونم که چی ؟ مگه دیروز یادتون رفته ؟»
 کدخدا گریه کرد و گفت : «آخه چی شده ؟ چرا چیزی بهم
 نمیگین ؟»

اسلام رفت و کدخدا را بغل کرد و پیشانی‌ش را بوسید و برگشت،
 بی آنکه چیزی بگوید رفت طرف جماعت. جماعت کنار رفتند اسلام را همراه افتاد
 طرف جاده. جماعت نگاهش کردند. کدخدا نشست روی خاک‌ها و با صدای
 گرفته‌ای گفت : «چه کارش کردین ؟ چه کارش کردین ؟»
 وهای های گریه کرد . مشدی بابا گفت : «من نمی‌دونم . من
 هیچ چی نمی‌دونم .»

پایاخ و بز سیاه اسلام از میدان پشت خانه مشدی صفر پیدا شدند و
 آمدند و از بین جماعت رد شدند و چند قدم دنبال اسلام رفتند و بعد
 ایستادند به تماشای اسلام . واسب باسر آویزان رفت کنار یید. با چشمان
 نیم بسته زمین را نگاه کرد، زبان خشك و بز گش را بیرون آورد و شروع
 کرد به لیس زدن لبه عنابی سنگ سیاه مرده شوری .

سه روز بعد، طرف های غروب که هوا ابری و تیره بود . اسلام
 کاسه یزرگ سازش را زیر بغل گرفته بود و پایاده در پیاده روهای شهر
 می گشت، ساز می زد و آواز می خواند. جماعت که از روبرو می آمدند،
 کنار می رفتند، می ایستادند و دهاتی پیر را با پیرهن سیاه و ساز عجیبش
 تماشا می کردند . آوازش را می شنیدند ، می خندیدند و بطرفش پول

می انداختند .

اسلام از يك خيابان به خيابان ديگر می پيچيد و مردم را به دنبال می کشيد .

مشدی اسلام ساز می زد و جماعت می خنديدند .

۱۷

در تيمارستان، يك جا خالي بود . يك پيرهن ويك شلوار بي صاحب روی تخت افتاده بود . چهار زنجير و چهار قفل تازه زیر تخت گذاشته بودند . از دريچه كوچك آفتاب نمی تابيد . هوا ابری بود ، تيره بود و نمناك بود . كاجهای بلند تيمارستان بي حرکت ايستاده بودند . از دور صدای ساز تنهائی می آمد و صدای خنده جماعتي كه آرام آرام نزديك می شدند .

دربان تيمارستان با عجله دنبال دسته كليد هایش می گشت . او مطمئن بود و هيچ وقت اشتباه نمی كرد .

۱۸

سه روز بعد ، طرف های غروب كه هوا ابری بود و تيره بود و نمناك بود ، مشدی رقيه و مشدی حيدر و دو جوان سيدآبادی با دو تا اسب آمدند توی پيل .

مشدی بابا كه سرش را از سوراخ بالاي در آورده بود بيرون . آنهارا ديد كه آمدند و كنار استخر ايستادند . هيچ كس توی ده پيدا

نبود . بزسیاه اسلام نشسته بود جلو پنجره گل گرفته و چرت می زد .
مشدی بابا با صدای بلند گفت : « های های، سید آبادیها ، دنبال
کی می گردین ؟ »

سید آبادی ها بر گشتند و نگاه کردند و مشدی بابا را ندیدند .
مشدی بابا کلاهش را گذاشت سرش و آمد بیرون . چند زن و مرد
بیلی هم آمدند بیرون و دور تازه وارد ها جمع شدند . اسب ها رفتند
کنار استخر و مرهاشان را آویزان کردند توی استخر . پسر مشدی
صفر پیدا شد و جوان ها صدایش کردند .

پسر مشدی صفر گفت : « واسه چی اومدین ؟ »

سید آبادی اول گفت : « اومدیم سراغ مشد اسلام . »

پسر مشدی صفر گفت : « چه کارش دارین ؟ »

سید آبادی دوم گفت : « کارش داشتیم . »

پسر مشدی صفر به مشدی رقیه اشاره کرد و چشمک زد و آهسته

گفت : « اون کارش داره ؟ »

مشدی رقیه بر گشت و نگاهش کرد و گفت : « آره، من کارش

دارم . »

مشدی بابا که فهمید سراغ کی آمده اند گفت : « مشد اسلام

رفته شهر . »

مشدی حیدر گفت : « رفته شهر ؟ کی برمی گرده ؟ »

مشدی بابا گفت : « معلوم نیس که کی برمی گرده . شاید هم که

بر نگرده، خدا میدونه . »

مشدی رقیه گفت : « نگفته که کی برمی گرده ؟ »

مشدی بابا گفت : « من نمی دونم، هیشکی هم نمی دونه . اوناهاش،

اونم خونهش که گل گرفته و رفته . »

مشدی رقیه به مشدی حیدر گفت : « چه کار بکنیم ؟ »

هر دو بر گشتند، خانه اسلام ویزسیاه اسلام را نگاه کردند .

مشدی بابا گفت : « طوری شده ؟ »

مشدی حیدر جواب نداد . مشدی رقیه گفت : « چه کار بکنیم ؟ »

مشدی بابا به جوان ها گفت : « خبری شده ؟ »

جوان ها شانها را بالا انداختند و چیزی نگفتند . مشدی

رقیه رفت کنار اسبها و دستش را گذاشت پشت یکی از اسبها و با صدای

بلند گفت : « نمیدونم چه کارشون بکنم . »

بر گشت و دوباره خانه اسلام را نگاه کرد . مشدی بابا و پسر

مشدی صفر جلو تر رفتند و اسبها را نگاه کردند که پاهایشان را باز

گذاشته، سرهایشان را آویزان کرده بودند، مثل کسی که استفراغ بکند،

دهان هر دوتایشان نیمه باز بود و خونابه غلیظی از حلقومشان می جوشید

و کف می کرد و بیرون می آمد و تکه تکه می ریخت توی استخر و

جان می گرفت ، مثل قورباغه های ریز و درشتی که از فاضل آب تنگ

و تاریکی نجات یافته به دریای زلال و بزرگی رسیده باشند .

۳۰



کتابخانه ملی و اسنادخانه ایران



۳۵۰۰ تومان